

مقدمه

نماز، یاد خدا و سپاسگزاری از اوست . خدا ، که همه کس و همه چیز را آفریده است و هرکس هر چه دارد از اوست ، خدای آفریننده عالم و مخلوقات بی نهایت که در برابر آنها زمین و مخلوقاتش به حساب نمی آید ، خدایی که به هیچکس و هیچ چیز نیاز ندارد، برآورنده حاجت و نیاز همه است . نماز بخاطر اثر تربیتی که در انسان دارد ، ستون دین و معراج مؤمن معرفی شده است . در نماز علاوه بر رعایت آداب ظاهری ، لازم است به معانی آنچه گفته می شود و رموز کارهایی که انجام می شود توجه کرد تا از آن بهره مندی کامل حاصل شود.

قرآن کریم آثار نماز و ویژگیهای نمازگزاران واقعی را چنین بیان فرموده است :

« انسان آزمند و ناشکیبا آفریده شده است . چون زبانی به او رسد بی تاب می کند و چون مال و ثروت به او روی آورد بخل می ورزد و منع احسان می کند ، مگر نمازگزاران حقیقی؛ کسانی که در نماز مداومت می ورزند و کسانی که در اموالشان حقوقی معین برای بینوایان و محرومان است و کسانی که روز جزا و پاداش را باور دارند. و کسانی که از عذاب پروردگارشان ترس دارند که از عذاب خدا هیچکس ایمن نتواند بود. و کسانی که دامن خود را از شهوترانی پاک نگه می دارند و آنان که مراعات امانتها و عهد و پیمان خود می کنند و کسانی که برای حفظ حقوق مردم نمی ترسند و برای شهادت قیام می کنند و آنان که نماز خود را به وقت و شرایط و حضور قلب محافظت می کنند و نمازگزارانی که دارای این صفاتند در باغهای بهشت مورد اکرام و احترامند^۱ » براساس روایات اسلامی نماز یکی از عبادتهاست . عبادت عبارت است از خضوع قلبی در برابر معبود همراه بادوستی عمیق و فنا در جلال و جمال او.

عبادت نه تنها به خضوع است بلکه طبق آیات قرآن شامل سُکر، توکّل ، رکوع ، سجود، و دُعا که همه آنها جزو نماز است ، می شود. بر همین اساس است که گفته می شود : نماز عبادتی مشترک میان تمام ادیان است و برای آن تعاریفی بسیار ذکر شده است که یکی از بهترین آنها تعریف آگوست سیاتیه استاد فلسفه دانشگاه پاریس است که در کتاب خود می نویسد : « دین ، روح انسان را بانیری نامرئی که مقدراتش را در اختیار دارد ارتباط می دهد. و نماز « که این ارتباط را برقرار می سازد » همان دین در حالت عمل یا همان دین حقّ است .

و آنگاه اضافه می کند که : « دین وقتی با عملی زنده توأم نباشد که میان بنده و آفریدگار را ارتباط دهد و روح رابسوی رستگاری بکشانند ، مفهومی نخواهد داشت. »

این گفته همان چیزی است که پیغمبر « صلی الله علیه و آله » فرموده است که :

« لاخیر فی دین لاصلوّٰه فیه » دینی که در آن نماز نباشد خیری در آن نیست .

دیل کارنگی دانشمند معروف آمریکایی در کتاب آیین زندگی ، نماز و دُعا را وسیله غلبه بر تشویش و نگرانی معرفی می کند و می نویسد :

« امروز جدیدترین علم پزشکی همان چیزهایی را تعلیم می دهد که پیامبران تعلیم می دادند، چرا؟ چون روانپزشکان دریافته اند دعا و نماز و داشتن یک ایمان محکم به دین ، نگرانی ، تشویش ، هیجان و ترس را که موجب نیم بیشتری از ناخوشیهای ما است برطرف می سازد. »

از سوی دیگر نماز داروی نسیان و وسیله ذکر خداوند است . قرآن کریم می فرماید :

« اقم الصلوّٰه لذكری » استاد شهید مرتضی مطهری در توضیح این آیه می گوید :

برپاداشتن نماز آن است که حق نماز ادا شود، یعنی نماز بصورت پیکری بی روح انجام نشود ، بلکه نمازی باشد که واقعاً بنده را متوجه خالق و آفریننده خویش سازد . و این است معنی « ذکرالله » که در آیه شریفه ۱۴ سوره طه بدان اشاره شده است « اقم الصلوّٰه لذكری » با خدا بودن مساوی است با فراموش کردن غیر خدا ،

اگر انسان ولو مدتی کوتاه با خدا در راز و نیاز باشد واز او استمداد جوید ، و او را ثنا گوید ، او را به الله بودن ، رَّب بودن ، رحمان بودن ، اَحَد بودن ، صمد بودن و لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا احد بودن ، توصیف کند ، عالیتین تأثیرها در نفس او گذاشته می شود ، و روح انسان آن چنان ساخته می شود که مذهب اسلام می خواهد .^۱

نمونه آثار ارزشمند نماز در روحیه رزمندگان هشت سال دفاع مقدس قابل مشاهده بود . بانگاهی به جنگ ایران و عراق اگر عوامل پیروزی بررسی شود به خوبی مشخص خواهد شد که عامل امید و انگیزه وایمان تأثیر به سزایی در پیروزی داشت . البته به صورت منطقی ابتدا باید مشخص شود که پیروزی چیست ؟ و کدام یک از طرفین جنگ ایران و عراق پیروز بودند ؟

هدف عراق از آغاز جنگ به ترتیب از حداقل به حداکثر تسلط کامل براروند رود ، جدا کردن خوزستان درایران و سرنگونی نظام جمهوری اسلامی ایران بود ، که درعمل درپایان جنگ به هیچکدام از آنها دست نیافت .

اما وقتی جمهوری اسلامی ایران به صورت رسمی قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت، رژیم عراق در سراسر کشور سه روز جشن پیروزی اعلام کرد و از مردم خواست به شادی بپردازند . به نظر می آید این موضوع بیش از آنچه ناشی از پیروزی عراق و دستیابی اش به اهداف آغاز جنگ باشد ناشی از بازگشت اوضاع به وضعیت قبل از شکستهای متعدد این کشور در طول جنگ هشت ساله بود . بنابراین شادی به خاطر جلوگیری از بدتر شدن اوضاع بود نه دستیابی به اهداف مورد نظر.

این کشور در طول جنگ موفق شد دشمن را از خاک خود بیرون نماید و آن را در دسترسی به اهداف مورد نظر ناکام بگذارد . اما در طول جنگ هدفهای دیگری مطرح کرد که به آنها نرسید از جمله آزادی کربلا و قدس و یا تنبیه متجاوز که حدود ۶ سال استراتژی جمهوری اسلامی ایران در جنگ بود، تعبیر معروف امام خمینی از پذیرش قطعنامه به جام زهر هم مؤیدی بر این موضوع است .

۱. آشنایی باقرآن ص ۶۸

علاوه بر این شکست و پیروزی را از دو سطح خرد و کلان نیز می توان مطرح کرد. در سطح خرد وارد تک تک عملیاتها و یا حوزه های جنگ شده و می توان باتوجه به مقطع زمانی، هزینه - دستاورد یا هدف - وسیله به ارزیابی آنها پرداخت و به قضاوت نشست.

برای نمونه عملیات فتح المبین و یا والفجر ۸ دو عملیات بسیار موفق و پیروز برای ایران محسوب می شود و عملیات توکلنا در بازپس گیری فاو عملیاتی موفق برای عراق بود. به همین صورت است، پیروزی ایران در جنگ دریایی و تسلط و برتری عراق بخصوص در اواسط و اواخر جنگ در پهنه آسمان قابل ذکر است.

در سطح کلان، خود وقوع جنگ، هزینه ها و دستاوردهای آن در مجموع برای هر دو طرف معیار قضاوت و ارزیابی برای شکست و پیروزی است، در مورد جنگ ایران و عراق باید گفت: هزینه صرف اقتصادی جنگ بدون در نظر گرفتن پیامدهای انسانی آن که بسیار گسترده تراست برای دو کشور در حدود یک هزار و یکصد میلیارد دلار برآورد شده است که بیش از مجموع درآمد حاصل از فروش نفت از زمان استخراج این ماده از اوایل قرن بیستم برای ایران و از سال ۱۹۳۲ برای عراق می باشد.

در مجموع در طول هشت سال جنگ و در سطح خرد هر دو کشور شکست و پیروزی را تجربه کردند. بر اساس معیار شکست و پیروزی جنگ به سه دوره قابل تقسیم است:

مرحله اول از آغاز هجوم سراسری عراق تا تثبیت مناطق اشغالی را شامل می شود.

مرحله دوم آن دوره زمان است که ایران به اجرای عملیاتی متقابل اقدام کرد و ضمن اجرای عملیات علیه نیروهای اشغالگر عراقی به تعقیب آنها در خاک عراق پرداخت و بالاخره دوره سوم از بهار ۱۳۶۷ تا مرداد همان سال رادر بر می گیرد که در آن حملات پایانی عراق شروع و به اشغال مجدد بخشهایی از خاک ایران و پایان جنگ منجر شد. از نظر زمانی طول دوره مرحله اول حدود ۹ ماه مرحله دوم حدود

۸۳ ماه و مرحله سوم حدود ۴ ماه بود. با این معیارها و در سطح عملیاتی پیروزی از آن نیروهای ایرانی بود، هرچند ارتش عراق با برنامه ریزی و آمادگی قبلی جنگ را آغاز و پیروزی اولیه را نصیب خود کرده بود.

بنابراین این سؤال قابل طرح است که چگونه پیروزی اولیه عراق به شکست آن تبدیل شد. عوامل مؤثر در پیروزی نیروهای ایران چه بود؟ آنها چگونه می توانستند ارتش مجهز عراق را متوقف و با فاصله کوتاهی اقدامات تهاجمی را آغاز و آنها را از سرزمینهای اشغال شده بیرون نمایند.

پاسخ به این سؤال نیاز به تحقیق و زمان بیشتری دارد. به طور اجمال و مختصر می توان دلایلی از قبیل همبستگی و پیوند عمیق ملت و دولت برای آن برشمرد. اصولاً عوامل متعددی برای شناخت شکست و پیروزی در هر جنگی وجود دارد و عواملی مثل ساختار نیروهای مسلح، نظام سیاسی حاکم، موقعیت جغرافیایی، توان و بنیه فرهنگی، تکنولوژی و اقتصاد قابل بررسی هستند، اما آنچه علی رغم این عوامل، تأثیر سرنوشت سازی در پیروزی یا شکست یک ارتش دارد روحیه آن است.

عامل روحیه و انگیزه نکته مهمی در جنگ ها بوده که متفکران نظامی و سیاسی از قرنهای گذشته تاکنون به اهمیت آن پی برده اند. به خصوص اگر عامل این روحیه ایمان الهی باشد. همانگونه که گفتیم یکی از مهمترین عواملی که در پیروزی رزمندگان نقش داشت، عامل امید و ایمان الهی بود که آثارش را به خوبی در جبهه های نبرد به یاد داریم. بدیهی است منشاء ایمان الهی در جهان بینی اسلامی عبادت و روح عبادت هم نماز است. این مجموعه نیز اشاره به همین عامل در مقیاسهای جزئی و فردی دارد و به خاطراتی از رزمندگان نیروی زمینی ارتش اختصاص دارد که پیوند آنان را با روح ایمان الهی یعنی نماز و آثار آن را در اندیشه و اعمال فردی رزمندگان نشان می دهد.

بخش اوّل

نماز در آینه خاطرات رزمندگان

موش وقت شناس

سرهنك ابراهيم غفاری

دراواخر سال ۱۳۶۰ همراه باگردان داوطلب بلال از هوانیروز اصفهان به منطقه عملیاتی جنوب اعزام شدم . اوایل شب بود که هواپیمای حامل ما در فرودگاه اهواز به زمین نشست .

هوا ابری بود و رگبار ملایم باران فضای شهر و حومه اهواز را طراوتی خاص و دلپذیر بخشیده بود . از فرودگاه به سوسنگرد و بُستان واز آن جا جهت مأموریت پدافندی به خط مقدم تنگه چزابه (که به تازگی به تصرف رزمندگان ارتش اسلام درآمده بود) اعزام شدیم .

استقرار ما تا نیمه های شب به طول انجامید . به ساعتی نگاه کردم شاید دوساعتی بیشتر به اذان صبح نمانده بود. لذا از ترس این که مبدا خواب بمانم و از نماز اول وقت بی بهره شوم ، بیدار ماندم .

گوشه سنگر درحالی که زانوهایم را بغل گرفته بودم ، به در و دیوارسنگر نگاه می کردم . گاه و بی گاه موشهایی از در و دیوار بالا می رفتند و چون بند بازان چالاک برسقف نیمه مقعر سنگر که بی شباهت به چادر سیرک بازان نبود هنر نمایی می کردند .

موشهایی به بزرگی خرگوش که رزمندگان آنها را موش گربه خور نام نهاده بودند و کمی آنطرفتر رُتیل‌های سیاه و پشم آلود دیده می شد که گاهی باوزیدن نسیمی ملایم به سنگر می افتادند.

طولی نکشید که از فرط خستگی به خواب رفتم ، خوابی شیرین و سنگین. پس از ساعتی درحالی که بر اثر نسیم سرد سحرگاهی ، خود را میچاله کرده بودم . ناگهان احساس کردم کسی دارد گوشم را قلقلک می دهد.

سراسیمه از خواب بیدار شدم و متوجه شدم یک موش گوشم را می جَوَد البته به محض آن که بیدار شدم موش هم به سرعت از من دور شد. چند لحظه بعد صدای اذان مرا بخود آورد و در هر حال نماز را همانگونه که می خواستم درآوَل وقت بجای آوردم .

رحمت الهی

استوار علیرضا زندی

در سال ۱۳۶۶ در مناطق عملیاتی غرب بعد از آن که گروهان راهسازی از عملیات پیروز مندان نصر ۲ مراجعت کرد ، در منطقه عمومی سومار مستقر شد. سربازان گروهان به اتفاق نماینده عقیدتی سیاسی در صدد برآمدند تا محلی برای نمازخانه تأسیس کنند.

یگان در دامنه های ارتفاعی در « پل هفت دهنه » مستقر شده بود. اما چون منطقه هر روز توسط هواپیماهای دشمن بمباران می شد، سربازان تصمیم گرفتند در درون کوه نمازخانه دایر نمایند . بعد از چند روز کار بالودر و بلدوزر و با همکاری سربازان نمازخانه ای احداث شد و اولین نماز غروب همان روزی که نمازخانه آماده شد برگزار گردید.

یک ماه پس از بهره برداری از نمازخانه یک روز صبح که همه آماده می شدند تا در نماز جماعت صبح و زیارت عاشورا شرکت کنند ، بارانی شدید شروع به باریدن کرد . به طوری که کمتر از دو دقیقه تمام محوطه سنگرها را گل و لائی گرفت که مانع هرگونه تردد شد و لذا تصمیم گرفتیم نماز را درسنگر انفرادی بجای آوریم و ساعتی بعد برای زیارت عاشورا به نمازخانه برویم .

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که هواپیماهای جنگی عراقی هجوم خود را به منطقه ما آغاز کردند و لحظاتی بعد درحالی که همه درسنگر بودیم صدای انفجاری مهیب زمین را به لرزه درآورد. پس از شنیدن صدای انفجار که در نزدیکی ما به وقوع پیوست ، از سنگر خارج شدیم و صحنه ای عجیب مشاهده کردیم . بمبها به نمازخانه اصابت کرده و منفجر شده بود. بدون تردید اگر باران نمی آمد و ما در نمازخانه حضور داشتیم ، همه ما به شهادت می رسیدیم ، اما خداوند مهربان با نزول آن باران همگی ما را از هرگونه آسیب و تلفات حفظ کرد.

استجابت دُعا در نماز

سرهنگ ابراهیم غفاری

اواخر بهار سال ۱۳۶۶ بود . یگان ما مأموریت پدافندی ارتفاعات سورن در مرز بین ایران و عراق در منطقه مرزی شهرستان مریوان را به عهده داشت . قله های تیز و مرتفع و پُربرف دوهزار و نهصد متری سورن چون عقابی تیز چنگ سینه خود را بر بلندای آسمان شهرهای عراق یعنی سیّدصادق ، شاندری ، خرمال و حلبچه گسترده بود.

رفته رفته روز جای خود را به شب می سپرد که سرباز پیک یگان مرا صدا زد به داخل سنگر رفتم و گوشی تلفن صحرایی را برداشتم . فرمانده گردان به من گفت :

« به سربازان بگو امشب کاملاً هوشیار باشند گویا منافقین در منطقه تصمیماتی دارند . »

دقایقی بعد؛ این نکته را به فرماندهان دسته اطلاع دادم و ضمن سرکشی به پُستهای نگهبانی بامعاون گروهان تصمیم گرفتیم نوبتی تا صبح بیدار بمانیم .
براین اساس قرار شد نیمه اوّل شب رامعاون و نیمه دوم رامن بیدار بمانم . برای استراحت به داخل سنگر رفتم ، اما خوابم نبود. به نظرم رسید در این شرایط به ذکر راز و نیاز و نماز مشغول شوم ، دقایقی بعد از نماز و دعا معاون گروهان به سراغم آمد و گفت :

« از پایین دامنه سروصدایی می آید.»

به سرعت به قسمت غربی یگان رفتم و سمت مورد نظر را مورد ارزیابی ودقت قرار دادم . لحظاتی بعد متوجه شدیم در فاصله ۵۰۰ متری سنگرهای ما گروهی در حال نزدیک شدن به پایگاه ما هستند .

همه سربازان را بیدار کردیم تا در سنگرهای پدافندی و کانالهایی که از پیش تهیه شده بود مستقر شوند . قرار شد بعد از تیراندازی من ، سربازان شروع به تیراندازی کنند و تا قبل از آن هیچ عکس العملی نشان ندهند.

هنگامی که افراد دشمن کاملاً در تیررس ما قرار گرفتند با شلیک اولین گلوله و صدای تکبیر ، فرمان آتش دادم . سرانجام بعد از نیم ساعت درگیری افراد دشمن با پنج کشته و تعدادی مجروح و با بجای گذاشتن تجهیزات ، منطقه نبرد را ترک کرده روبه فرار گذاشتند.

پس از موفقیت در این نبرد مجدداً به نماز ایستادم . نماز قبلی استمداد پیروزی و طلب موفقیت از خداوند بزرگ بود و نماز دوم هم به شکرگزاری از این پیروزی .

نماز و توکل

کارمند ابراهیم ناد علی

خردادماه سال ۱۳۶۴ از طلوع تاغروب آفتاب یکسره مورد حمله هوایی رژیم بعثی عراق قرار گرفتیم . تراکم و شدت انفجار گلوله ها به حدی بود که کسی فرصت جابجایی نمی یافت . انواع راکت و بمبهای گوناگون پی در پی منطقه را می لرزاند و سراسر درآتش و دود فرو برده بود.

رزمندگان با استفاده از امکانات ناچیز لحظاتی سخت را می گذراندند. در اثر شدت بمباران هرکس فکر می کرد که فقط خودش زنده است و دیگران شهید شده اند.

گاهی پس از هرا انفجار صدای کمک کنید شنیده می شد. میزان ایثار در این موقع آشکار می شد که کسی بتواند در آن شرایط از سنگر خود بیرون بیاید و به دیگران یاری برساند.

رزمندگان شجاع و با ایمان با فداکاری و ایثار فراوان امدادگری و تخلیه مجروحان را به عهده می گرفتند . در این شرایط از آب و غذا خبری نبود چون تهیه آن امکان نداشت و همه نگران و مضطرب بودیم ، تا آن که همزمان با اذان ظهر یک فروند از هواپیماهای دشمن مورد اصابت موشک رزمندگان قرار گرفت و در سیصد متری درب انتظامات پادگان در هوا منهدم شد و خلبان آن به اسارت درآمد.

حمله ها و بمبارانهای بعدی هواپیماها بار دیگر مارا به درون سنگرها کشاند . ساعت چهار بعد از ظهر به عنوان راننده آمبولانس به همراه دو پزشک یک شهید و سه مجروح را به بیمارستان انتقال دادم و بقیه روز را در سنگر گذراندم . بمباران دوازده ساعت طول کشید . پس از غروب آفتاب حملات هوایی به پایان رسید . رزمندگان نگران و عصبانی از سنگرها خارج شده و با یکدیگر مشغول گفتگو شدند.

در آن هنگام کہ آنان بہ علت شہادت و یا مجروحیت تعدادی از ہمرزمان خویش روحیہ خوبی نداشتند ، صدای اذان مغرب از طرف نمازخانہ شنیدہ شد . با صدای اذان آرامش خاصی بہ رزمندگان دست داد. نماز مغرب و عشا بہ جماعت اقامہ شد و سپس توسط امام جماعت سورہ فتح تفسیر شد و از فضیلت نماز و اذان نیز سخن بہ میان آمد . پس از آن فرماندہ لشکر طی یک سخنرانی کوتاہ رزمندگان را بہ صبر و بردباری و یکپارچگی دعوت کرد.

پس از نماز جماعت ، اضطراب و افسردگی رزمندگان پادگان تبدیل بہ آرامش و صبر و بردباری شد . ہرچند کہ در روزهای بعداز شدت بمباران هوایی دشمن کاستہ شد ، اما با توکل بر خدا و برگزاری نماز جماعت و آثار معنوی آن از یأس و سرخوردگی رزمندگان ہم خبری نبود.

تقدیر الهی

سرهنگ ابراهیم غفاری

در اسفندماه مقدمات عملیات بدر فراهم شد ، نیروهای رزمنده سازماندهی و تقویت شدند ، وظیفه هریگان نیز مشخص گردید. درچنین شرایطی تحرک نیروها بیشتر ضرورت می یافت و لذا دشمن از عملیات قریب الوقوع نیروهای ما اطلاع داشت و به همین علت توسط پشتیبانی آتش خود انواع گلوله ها و حتی بمبهای مختلف ناپالم ، خوشه ای و شیمیایی را یکی پس از دیگری به سمت مواضع ما روانه می کرد.

انفجار مهیب گلوله ها و بمبها در فاصله های نزدیک به وقوع می پیوست و خسارات و تلفاتی به بار می آورد. در یکی از همان روزهایی که گلوله باران علیه نیروهای ما شدت گرفته بود ، همزمان با اذان ظهر آماده شدیم که در نمازخانه نماز جماعت بجای آوریم .

فاصله سنگرما تا نمازخانه گردان حدود پانصد متر بود، به اتفاق روحانی عقیدتی که در مجاور سنگرما بود و برای اقامه نماز وضو می گرفت آماده حرکت شدیم . به علت شدت گلوله باران با هر قدمی که به طرف نمازخانه برمی داشتیم . پس از مشاهده هواپیمای دشمن و یاصدای زوزه گلوله های توپخانه دوقدم به طرف عقب و به سوی سنگرم عقب نشینی می کردم.

حاج آقا که پس از طی حدود صد متر راه متوجه عدم حضور من در کنار خود شده بود، به عقب نگاهی کرد و گفت :

جناب سروان ! چی شد، جاماندی ؟ به نماز نمی رسیم ، بیا !

وقتی به نزدیکی حاج آقا رسیدم گفت :

جان آدمی دست خداست جناب سروان ! وقضا و قدر هم تغییر ناپذیر است .

در هر حال به نماز خانه رسیدیم . صف های نماز جماعت تشکیل شد، اما هنوز نیت نکرده بودیم که صدای انفجاری وحشتناک نمازخانه را به لرزه انداخت . گویا بمب در نزدیکی ما منفجر شد. فضای خارج از نمازخانه را دود و خاک فرا گرفت . پس از کمی دقت و بررسی مشخص شد که یک بمب به محل سنگر من اصابت کرده است . سنگر استراحتی که تا چند لحظه پیش نمی خواستم رهائش کنم و به عنوان مکانی امن قصد داشتم در آنجا نماز بخوانم ؛ پودر شده بود و اثری از آن و چند سنگر مجاورش باقی نمانده بود.

نگاهی به حاج آقا کردم ، او با تعجب و توجه بیشتری به من چشم دوخته بود . نمی دانستم چه بگویم ، لاف طوری به او نگاه کردم که انگار می خواستم بگویم : شگفتا از تقدیر و قضا و قدر الهی .

حاج آقا که سکوت و حیرت مرا احساس کرد گفت :

دیدي جناب سروان ، امداد غیبي که می گویند همین است ، حتماً که نباید شق القمر بشود.

تصمیم بموقع

در بهار سال ۱۳۶۴ و بعد از عملیات بدر به مدت چند روز در روستای ملائکه نزدیک به شهرآبادان مستقر شدیم تا برای اعزام به کردستان آماده شویم . در این روستای خالی از سکنه ، معمولاً بعد از ظهرها مسابقات ورزشی انجام می شد. یک روز بعد از ظهر که مسابقه والیبال بین دو گروهان برقرار بود من به اتفاق فرمانده گردان و تعدادی از فرماندهان گروهانها و گروهی از سربازان به تماشای این مسابقه مشغول شدیم .

برای اینکه به بازی بهتر مسلط باشم روی لبه پشت بام منزلی نشستم و درحالی که پاهایم آویزان بود بازی را تماشا می کردم . غافل از اینکه جایی که نشسته بودم سقف اسلحه خانه یکی از گروهانها بود.

در حال تماشای بازی ناگهان به یادم افتاد که نماز ظهر و عصر را بجای
نیآورده ام . بلافاصله از جایم بلند شدم و به سمت ستادگردان به راه افتادم . هنوز
چند قدم دور نشده بودم که صدائی مهیب توجهم را جلب کرد به سمت صدا که
برگشتم توده ای خاک را از همان مکانی که نشسته بودم به چشم دیدم .
ظاهراً به علت سهل انگاری و بی دقتی سرباز اسلحه خانه چند گلوله از
تیربار تیراندازی شده بود که پس از اصابت به چند نقطه سقف حصیری فروریخت
و سبب دلهره و ترس اطرافیان شد.
بدیهی بود که بیشترین آسیب در آن شرایط به من وارد می شد، اما
لحظاتی قبل از این واقعه من برای نماز از آنجا دور شده بودم .

زمزمه ای در تنهایی

سرباز وظیفه عباس کافی

در جبهه سوسنگرد در وضعیتی حساس و نا معلوم به سر می بردیم و سرمایی شدید بر همه جا حکمفرما شده بود. در یکی از سحرگاهان صدای زمزمه ای مرا از خواب بیدار کرد؛ با تعجب نگاهم را به طرف صدا چرخاندم. علی، هم‌رزم مخلص و عزیزم بود، که با خضوع و تضرعی شگفت انگیز به نماز و دُعا مشغول بود.

با آن که علی را به طور مکرر در حال عبادت دیده بودم و شاهد زمزمه های خالصانه اش بودم، اما آن شب عبادت او شکوه و خضوع دیگری داشت به طوری که مرا به شدت تحت تأثیر خود قرار داد و بی اختیار باشوقی عجیب با او همراه شدم.

روزی از او پرسیدم :

« چرا با وجود این که نماز فریضه تکراری است هر چه بیشتر آن را می خوانیم ، بیشتر عاشق و دلسوخته خدا می شویم ؟ »

بالبختی صمیمانه ، پاسخ داد :

نماز و نیایش مانند کلنگ زدن به زمین برای رسیدن به آب است بازدن هر ضربه امید رسیدن به آب بیشتر می شود و همچنین همانند نردبانی است که با گذراندن هر پله به سمت بالا بیشتر به خدا نزدیک می شویم و هر بار امیدی دوباره و تازه به رویمان باز می شود.

استعانت از نماز

زهره اکبری،

امدادگر بیمارستان شرکت نفت آبادان

چه کسی می دانست که بیمارستان شرکت نفت آبادان روزی پذیرای مجروحان و شهدایی خواهد شد که در دفاع از سرزمین مقدسشان به خاک و خون غلطیدند؟ دیوارهای بیمارستان شرکت نفت در روز قیامت شهادت خواهند داد که دین ما چگونه حفظ شد و آیین ما چه سان رنگ خون گرفت. تخته‌های اتاق عمل به خود خواهند بالید که پذیرای تن مقدس انسانهای بزرگی همچون علی عباسی ها و سهراب نریمانی ها شدند.

روزی که علی عباسی، پسر بچه ۱۶ ساله عرب را به اورژانس آوردند، هنوز از بدن مطهرش دود بلندی شد. تنش را تی تی سوزانده بود. چهره اش قابل تشخیص نبود. لبهای مقدسش آیات قرآن و ادعیه راتلاوت می کرد.

سهراب نریمانی هم مثل او بود. او با بچه نان خشکش، از یکی از روستاهای اصفهان آمده بود. مدتی را در کردستان سرکرده بود و بعد هم با اصرار زیاد توانسته بود خودش را به جبهه ذوالفقاری منتقل کند، ضربه مغزی خورده و پای عقلش لنگ شده بود، اما پای عشقش، چنان او را جلو می برد که حتی پزشکها را مبهوت کرده بود.

از تشنگی می نالید و مدام تقاضای آب می کرد. دکترها نمی گذاشتند آب به او برسد و عجیب تر از همه حالتی بود که هنگام ممنوعیت آب خوردن پیدا کرد و آن خواندن دعای صباح امیرالمؤمنین بود. «الهی قلبی محبوب و نفسی معیوب» را چنان با اشک و آه می خواند که مارا از خود بیخود کرد.

صدای او باتمام ضعفش مارا تکان می داد؛ خصوصاً مدام تکرار می کرد: «سعی کنید تقوا داشته باشید اگر کسی تقوا را از دست بدهد، ایمانش به درد نمی خورد».

سهراب سرانجام با لبانی تشنه به دیدار حق شتافت .

همین حوادث بود که مارا دگرگون می کرد، چنان که دکتر فریدونی را هم دگرگون کرد. بیمارستان شرکت نفت جای مریض به معنای معمولی کلمه نبود؛ غار حرا بود ، مسجد کوفه بود، طور سینا بود و هرکسی می خواست می توانست در آنجا معتکف شود !

دکتر فریدونی از تحصیل کرده های آلمان بود که دست تقدیر او را به این وادی کشانده بود . غریزدگی در رفتار و حرکاتش هویدا بود. مدتی را که در آبادان بود، به روستاهای اطراف می رفت و با برادران ارتشی و سپاهی تماس مکرر داشت و همین مراوده ها بود که او را عوض کرد.

یک روز به اتفاق او عازم یکی از روستاها شدیم . خبردادند زن حامله ای به علت نرسیدن دکتر ، سرزا رفته ، اما فرزندش سالم به دنیا آمده ، این زن با اینکه اقوامش ده را ترک کرده بودند مانده بود و از جایش تکان نخورده بود. شوهرش می گفت : هرکاری کردیم او را ازده خارج کنیم ، قبول نکرد می گفت : امام خمینی این اجازه را به ما نداده و ما باید اینجا را حفظ کنیم ! آن قدر ماند تا لحظه وضع حملش رسید و تا آمدیم او را به بیمارستان برسانیم ، بچه به دنیا آمد و او از دنیا رفت !

چند روز بعد ماه رمضان رسید. دکتر شروع کرد به روزه گرفتن و نمازهای قضا را خواندن . دکتر چنان حالتی پیدا کرده بود که همه به او غبطه می خوردند. پس از دکتر نوبت یک برادر نظامی بود که شدیداً مجروح شده بود و از ستون فقرات تا گردنش تمامی در گچ بود.

شب جمعه بود و مطابق معمول دعای کمیل را از ضبط صوت با صدای آرام پخش کردیم ، همانطور که به دعا گوش می دادم . در میان مجروحان می گشتم تا کنار او رسیدم . احساس کردم حالتی ملکوتی به او دست داده . اشک از چشمانش جاری بود .

سلام کردم جوابم را داد و همان طور که خوابیده بود ، گفت :
دلم می خواهد باشما درد دل کنم .
گفتم : اینجا معرکه درد و عشق است .
با چهره ای غمگین گفت : همسرم در جنگ شهید شده و من هستم و یک فرزند؛
دلم برای بچه ام خیلی تنگ شده .
- ان شاءالله به زودی برمی گردید و او را هم می بینید.
باحالتی امیدوارانه گفت : می شود امشب یکی نماز مرا کامل کند ؟ می خواهم از
فردا صبح نماز بخوانم .
من بار دیگر شکفتن جوانه ای را احساس کردم و او فردا صبح اولین کسی بود که
نمازش را خواند و به جمع معتکفان پیوست .

سجاده اهدایی

سروان بازنشسته حاج محمد عبدالملکی

درسحراگاه یک روز بهاری درسال ۱۳۶۳ درمنطقه غرب کشور به عنوان فرمانده به همراه یک گروه شناسایی عازم مأموریت برون مرزی شدیم . هوا هنوز تاریک بود که به سمت محل استقرار نیروهای عراقی حرکت کردیم . از خط مقدم جبهه حدود هشت کیلومتری پیاده روی کردیم . مواضع اولیه نیروهای عراقی را پشت سرگذراندیم و به منطقه تجمع آنان رسیدیم . هدف این مأموریت شناسایی استعداد نیروهای جدید عراقی بود. به ما اطلاع داده بودند که ارتش عراق قصد حمله دارد و لذا برای اتخاذ مواضع صحیح و حساب شده پدافندی ، برآورد استعداد نیروهای جدید دشمن ضروری بود.

مسیرحرکت ما تامواضع خط مقدم دشمن قبلاً شناسایی شده بود و ما توانستیم باموفقیت مسیر از پیش تعیین شده را طی کرده و بدون برخورد و یا توقف درموانع دشمن و در زمان پیش بینی شده و به موقع به اهداف مورد نظر دسترسی پیدا کنیم . پس از شناسایی مختصات جغرافیایی مواضع نیروهای جدید دشمن بدون تأمل به سمت مواضع خودی حرکت کردیم .

هنگامی که به نزدیکی خط مقدم عراقی ها رسیدیم هوا تاحدودی روشن شده بود اما پس از پشت سرگذاردن حدود سیصد متر درحالی که هوا روشن تر شده بود ، علی رغم رعایت نکات ایمنی ، توسط دیده بان عراقی شناسایی شدیم و رگبارهای دشمن به سمت مانشانه گرفتند . برای طی ادامه مسیر چاره ای جز سینه خیز نداشتیم .

درحالی که گلوله ها از بالای سرمان رد می شد به حالت سینه خیز و به سرعت خودمان را به خط الرأس تپه ای رساندیم که درمقابل ما قرار داشت و در واقع خطرناکترین مسیر برگشت همانجا بود و گلوله های تیر در اطراف ما فرود می آمد به طوری که یک گلوله به ساق پای آخرین سرباز ما اصابت کرد . بعد

از عبور از خط الرأس به کمک سرباز مجروح رفتیم . با سرعت به پایین دامنه حرکت کردیم و به خانه های مخروب یک روستای متروکه رسیدیم . باغهای اطراف روستا بسیار سرسبز و پُرمیوه بود.

در حالی که دونفر از سربازان پای مجروح سرباز همراهان را با پارچه ای می بستند ، من و چند نفر دیگر از سربازان مشغول اقامه نماز صبح شدیم ، خاطره انگیزترین نماز زندگی ام همان دورکعت نماز صبحی بود که در داخل باغهای سرسبز آن روستا در مجاورت شاخه های پر شکوفه سیب و انار و بوته های سرسبز توت فرنگی بجای آوردم .

بعد از جمع کردن مقداری میوه و خوردن توت فرنگی های درشت و شیرین و پر آب که بعدها هم مثل آن توت فرنگیها هرگز ندیدم و به سمت مواضع خودی حرکت کردیم . در فاصله حدود یک کیلومتری نیروهای خودی بودیم که با بی سیم نزدیک شدن خودمان را اطلاع دادیم . اما چند لحظه بعد باران گلوله های خمپاره بود که در اطراف و نزدیکی ما فرود می آمد و به طرز وحشتناکی منفجر می شد.

توقف کوتاه ما در باغ روستای متروکه باعث شده بود که از چشم دیده بانان عراقی دور شویم و در واقع آنان ما را گم کنند و همین نکته سبب شده بود که مسیر نسبتاً زیادی را با استفاده از درختان و بوته های سرسبز و استفاده از استتار طبیعی طی کنیم اما در هر حال آنان ما را شناسایی کردند و این بار با گلوله های خمپاره به سمت ما تیراندازی کردند.

همین که صدای آژیر گلوله هارا می شنیدیم خودمان را به روی زمین پرت می کردیم و به محض انفجار گلوله ها به سرعت بلند می شدیم و به سمت مواضع خودی می دویدیم. حدود پانصد متر از مسیر را با همین وضعیت دویدیم که یکی از گلوله های خمپاره در نزدیکی من منفجر شد و ترکشهای آن در سرودستانم فرورفت و خون از آن جاری شد هر طور بود با کمک سربازان به نیروهای خودی پیوستم و

بلافاصله مرا با آمبولانس ابتدا به بهداری یگان و سپس به بیمارستان کرمانشاه اعزام کردند.

حدود یک هفته سروسورت و دستانم باند پیچی بود . در اولین روزی که باندهای سرو صورتم را باز کردند به سراغ پرستار بخش رفتم و به او گفتم رفتن به نمازخانه برایم سخت است . دوساعت مرخصی می خواهم که بروم سجاده ای خریداری کنم تا در همان اتاقی که بستری هستم نمازم را بجای آورم پرستار نگاهی به دستان باند پیچی شده ام کرد و گفت : باید مسئول بخش مرخصی بدهد، من خودم با ایشان صحبت می کنم .

آن روز گذشت و از آن پرستار خبری نشد. صبح روز بعد در حال صرف صبحانه بودم که همان پرستار وارد اتاق شد، یک بسته کادویی را روی تختم گذاشت و گفت این مال شماست و بعد هم از اتاق خارج شد، کادورا گرفتم کاغذش را باز کردم سجاده زیبایی در آن بسته بندی شده بود . از آن لحظه تا ظهر ساعت شماری می کردم تا اذان ظهر را بشنوم و در آن سجاده زیبا نماز بخوانم و لذت ببرم . خواندن نماز همیشه برایم لذتبخش بود، بخصوص نمازهایی که در کربلا و نجف و صحن امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مکه و مدینه خواندم ، اما دورکعت نمازی که در آن روستای متروکه و در میان درختان میوه و چمن زارهای سرسبز باغ آن منطقه در خاک دشمن بجای آوردم چیز دیگری بود.



بخش دوم

نماز در آینه خاطرات آزادگان



شهادت در سجده

ستوانسوم آزاده رضا قاسمی اهر نجاتی

ماه محرم سال ۱۳۶۹ از عراقیها اجازه خواستم که عزاداری کنیم ، اما آنان نپذیرفتند ، تعدادی از بچه ها پارچه سرمه ای پیدا کرده و اسمهایشان را نوشتند و روی لباسشان دوختند.

روز عاشورا مسئولین اردوگاه برای جلوگیری از عزاداری ، از ما خواستند که مسابقه فوتبال برگزار نماییم ، اما کسی زیر بار نرفت . یکساعت از ظهر گذشته بود که عراقیها با دمیدن سوت دستور دادند که در محوطه داغ اردوگاه زیر نور سوزان آفتاب تجمع کنیم . سپس به هر آسایشگاهی یک کلاف سیم خاردار دادند و گفتند تا عصر باید خارهای سیم را در بیاوریم .

در حین انجام کار فرمانده عراقی یکی از آزادگان به نام سید فاضل را احضار کرد و پرسید :

چرا به لباس خود پارچه سرمه ای دوخته اید ؟

پاسخ داد : چون شما اجازه ندادید که ماعزاداری کنیم ، بچه ها خواستند به این صورت عزاداری کرده و ارادت خود را به سالار شهیدان نشان بدهند .

فرمانده عراقی گفت : امام حسین که عرب بوده است و تمام ائمه شما عرب بوده اند ، قبر امام حسین هم در کربلا و کشور ماست ، شما چرا می خواهید عزاداری کنید؟!

سید فاضل در پاسخ گفت : شما درست می گوئید اما حق با ماست ! سید فاضل از روحیه ای مذهبی و انقلابی برخوردار بود، در برابر رفتار غیر منطقی سربازان عراقی با قاطعیت ایستادگی می کرد. فرمانده عراقی هم آن روز با قصد سرکوب روحیه انقلابی و اعتقادی سید ، او را احضار کرد ، و از آنجایی که مسئولین اردوگاه به علت کینه ورزی نسبت به سید در صدد انتقامجویی از او بودند ، لذا آن روز آن قدر سید را کتک زدند که تمام بدنش خون آلود شد. و بعد با همان حال او را به زمین داغ انداختند و با پوتین سرش را به زمین فشار دادند. تمام چهره سید را خون و خاک و سنگریزه فرا گرفته بود.

بسیاری از اسرا نیز بادیدن این صحنه وحشتناک گریه می کردند ، اما عراقیها می خندیدند و می گفتند :

امام حسین کجاست که شمارا نجات بدهد ؟!

آرام آرام ، زمزمه های مخالفت شنیده می شد که عراقیها به طرف ما هجوم آوردند و به ضرب و شتم و فحاشی پرداختند . شب همان روز سید در نماز مغرب و عشا به سجده رفت و در همان حال به شهادت رسید .

آخرین نماز در اسارت

استوار دوم رجبعلی تربتی

در آخرین روز اسارت پنجم شهریور سال ۱۳۶۹، قرار بود نمایندگان صلیب سرخ به اردوگاه بیایند و مقدمات آزادی ما را فراهم کنند، ساعت ۸ صبح گروه صلیب سرخ وارد اردوگاه شد و شروع به ثبت نام کرد. ثبت نام در ساعت ۱۱ به پایان رسید و سپس یکی از افراد صلیب سرخ به زبان فارسی اعلام کرد: « شما تا ساعت یک بعد از ظهر فرصت دارید خودتان را برای رفتن به ایران آماده کنید.»

شنیدن این جمله برهیجان و خوشحالی ما افزود. آیا این ما بودیم که تنها دوساعت دیگر با آزادی فاصله داشتیم؟ در این فاصله همگی باهماهنگی و اتفاق یکدیگر تصمیم گرفتیم در همین مدت کوتاه با اقامه نماز ظهر و عصر به طور جماعت آخرین ضربه روحی را به نیروهای عراقی وارد کنیم. پتوهای آسایشگاه ها را به سرعت در حیات اردوگاه پهن کرده باعجله وضو گرفتیم و به نماز ایستادیم. نگهبانان و فرماندهان عراقی، با خشم به ما چشم دوخته بودند.

آنها در برابر نگاههای تمسخر آمیز افراد صلیب سرخ، این سو و آن سو می رفتند و با خود غرولند می کردند. اقامه نماز جماعت در دوران اسارت برای ما ممنوع بود و جرم محسوب می شد. نماز جماعت آن روز که با حال و صفای خاصی اجرا شد، آخرین ضربه روحی به فرماندهان اردوگاه عراقی بود که هرگز نتوانستند آن را جبران کنند.

نماز وشکست دشمن

استوار دوم علی اشرف دایی چین

دریکی از شبهای اولیه زمان اسارت ، فرمانده اردوگاه به داخل زندان آمد و با عصبانیت گفت :

برپایی نماز جماعت ممنوع است و اگر نماز جماعت بخوانید شما را شکنجه خواهیم کرد.

پس از رفتن فرمانده عراقی بدون توجه به تهدید او نماز جماعت را برگزار کردیم . ناگهان نیروهای بعثی آمدند و درگروههای ۵ نفری ما را از داخل بند خارج کردند، پاهایمان را درآب فروبرده و سپس به چوب بستند.

شب اول گذشت ، شب دوم هم باز هم نماز جماعت برقرار شد، دوباره عراقیها همان روش شب قبل را انجام دادند. شب سوم هم همینطور ، بعد فرمانده عراقی توسط یک سرباز برایمان پیغام فرستاد که : به جان خودتان رحم کنید و نماز جماعت نخوانید.

درجواب آن سرباز گفتیم : ما تاپای جان هم ایستاده ایم و تازنده ایم نماز جماعت می خوانیم .

شب بعد فرمانده آمد وگفت : « از این به بعد نمازجماعت بخوانید ولی با صدای آهسته .» به این ترتیب با پایداری و صبر و به لطف الهی فرمانده عراقی مجبور شد این اجازه را به ما بدهد.

صبر و بیداری در نماز

ستوانیکم احمد یوسفی

گرمای زیاد آدم را کلافه می کرد ، زیرپیراهن‌ها از شدت گرما و رطوبت ، همه خیس بودند . حسین تکه مقوایی را که در دست داشت و خودش را با آن باد می زد به سرم کوبید و گفت : علی! یک خبر خوش ، گفتم :

- توهم حوصله داری ، حتما می خواهی بگویی فردا آزاد می شویم .

- نه بابا !

- پس چه خبر خوشی تو این اردوگاه لعنتی هست !؟

- صامت عبدالله به مرخصی رفته .

- رفته که رفته به ما چه !

- خوب تاچند روز از دستش راحت هستیم .

- از کجا معلوم که نفر بعدی بدتر نباشه .

- نه بابا ! کسی دربدجنسی به پای صامت نمی رسد .

حق باحسین بود چون صامت عبدالله با شلاقی که همیشه در دست داشت در اردوگاه پرسه می زد و باگرفتن ایرادهای بی مورد اسرا را شکنجه می کرد . وسائل مارا هر روز بازدید می کرد ، شاید از فرار ما و نقشه هایی که می کشیدیم می ترسید . دراین پنج سال و چند ماه هیچ کس خنده اورانندیده بود.

روزی محسن را به وسط اردوگاه کشید و بعداز زدن چند ضربه شلاق رو به سائراسرا کرد و به عربی گفت : این خبیث می خواهداردوگاه راتبدیل به حوزه کند و بعد فندکش را درآورد و زیرریشهای محسن گرفت . فریاد محسن بلندشد و صامت باشلاکش محکم توی صورت او کوبید . اسرا به عنوان اعتراض محوطه را ترک کرده هریک به سلولهای خود رفتند.

فردای آن روز محسن را دیدم ، صورتش تاو لهای بزرگ زده بود ، که بعضی از آنها ترکیده بودند و آب و جراحت از آنها بیرون می آمد درحالی که بغض گلویم را گرفته بود گفتم :

« آقا محسن شرمنده ایم که نتوانستیم کاری انجام دهیم ! »

گفت : « نه برادر ! خدا باید انتقام ما را بگیرد خوب شد بچه هاسروصدا نکردند و الا همه را به گلوله می بستند.» صدای اکبر- که مقسم غذا بود - بلند شد : زود بیایید غذا بگیرید و الا تمام میشه .

ظرف غذا را برداشته مدتی درصاف ایستادم که ناگهان نگاهم به محسن افتاد ، چند ماهی از سوختن صورتش می گذشت ولی اثرات سوختگی همچنان درچهره نورانی اش دیده می شد.

مرا که دید به طرفم آمد ، سلام کردم . گفت : سلام علیکم وبدون مقدمه ادامه داد : علی جان ! بچه هارا خبر کن امشب وضو گرفته برای شام بیایند می خواهیم نماز جماعت بخوانیم .

می خواستم بگویم ممکن است بعثیها مانع از برپایی نماز شوند ، ولی محسن به سرعت از من دورشد.

درهمین فکر بودم که اکبر گفت : « چیه؟ توفکری ؟ ظرفتو بیار جلو.» ظرف غذایم را نزدیک بردم و بعد از گرفتن غذا به سلول بازگشتم . در راه به هرکس می رسیدم ، برنامه شب را برایش می گفتم .

حسین درحال پهن کردن سفره بود که من وارد شدم ، واز قول محسن گفتم :

موقع شام همه با وضو به محوطه می رویم ، امشب قراراست نماز جماعت برگزار کنیم . حسین باتردید وتعجب پرسید :

با مأموران اردوگاه هماهنگی شده ؟

گفتم : نمی دونم !

بعداز صرف ناهار به استراحت پرداختیم ، ساعات و دقایق به کندی می گذشتند ، انتظار فرا رسیدن شب و گرمای طاقت فرسا همه را کلافه کرده بود. سرانجام غروب فرا رسید. وضوگرفتیم و بعد ظرفهارا برداشته باحسین به راه افتادم. حسین کتابی کوچک را که دعای کمیل در آن نوشته و تا آن موقع به صورت مخفیانه نگهداشته بود همراه آورد و گفت :

اگر بتوانیم دعا هم می خوانیم مهرهایمان را که از قطعه های سنگ تشکیل شده بود درجیب گذاشتیم و منتظر شدیم .

حسین گفت : شاید امشب از شام خبری نباشد .

گفتم : « کمی صبر کن ، اگر دعای کمیل را از حفظ کرده بودی حالا مجبورنبودی آن کتاب را پنهان کنی ! »

خنده ای کرد و گفت : « ای بابا! حفظ کردن دعای کمیل از سوره بقره هم مشکل تر است ! »

صدای اکبر از پای ظرف غذا بلند شد :

آقایان زودتر و الا تمام میشه .

اکبر باملاقه ظرف سیب زمینی آب پز تقریباً پرآب را به هم می زد و همان جمله را تکرار می کرد. دونفرمأمور عراقی طبق معمول باشلاقهایی که دردست داشتند ، با فاصله کمی از دیگ غذا ایستاده بودند و بانگاههای خشمگین ناظر ما بودند. تاآن وقت شاید توجهی زیاد به آنها نمی کردیم ولی آن شب دقت مان بیشتر شده بود. « جبار مرشد » و « حامد کریم » را به خوبی می شناختم .

اولی بداخلاق و دومی ساده لوح بود، به حسین گفتم : توی صف بایست تا ازسربازان عراقی سؤالی کنم و برگردم .

به مأمورین که رسیدم باعربی دست وپاشکسته از حامد کریم پرسیدم :

راستی به جای صامت عبدالله چه کسی مسئول اردوگاه شده ؟

جبارمرشد به جای او وباعصبانیت پاسخ داد : به تو مربوط نیست ! برگرد برو یا الله .

دیگر سؤالی نکردم و آمدم پشت سر حسین ایستادم . همه منتظر نماز جماعت بودیم.

در همین لحظه محسن از صف خارج شد و کمی جلوتر از دیگران ایستاد و مشغول اذان و اقامه شد. مأمورین تا آن لحظه متوجه نیت مانده بودند. به محض این که جمله « قد قامت الصلوة » از دهان محسن بیرون آمد ظرفهای غذا روی زمین گذاشته شد و همه به سرعت پشت سر محسن صف بستند. نماز جماعت باتکبیر محسن شروع شد . مأمورین که در آن لحظه از اصل موضوع باخبر شده بودند به طرف اکبر رفتند. حامد کریم گفت :

چرا غذا را تقسیم نکردی ؟

اکبر در پاسخ گفت :

اجازه بدهید نمازشان تمام بشود. باشنیدن این جمله حامد کریم به شدت عصبانی شد و به طرف صف ما که در حال سجده بودیم حمله کرد و همانطور که شلاقش را بر ما فرود می آورد گفت :

بلند شوید و بروید آسایشگاه .

ما در همان حال نیز به نماز ادامه دادیم .

در آن هنگام جبار مرشدهم به کمک او آمد و مارا که در حال رکوع بودیم ، باهل دادن روی زمین پرت می کردند. حامد کریم نکته ای گفت که معلوم بود تقاضای اعزام نیرو دارد. آنهایی که افتاده بودند دوباره بلند شده و نماز را ادامه دادند، به این ترتیب سه رکعت نماز مغرب تمام شد. دستهایمان را به هم گره کردیم و مشغول خواندن دعای وحدت شدیم در همین موقع سه نفر مأمور دیگر با باتونهای برقی از راه رسیدند . کسی از ما نماند که ضربه ای نخورده باشد.

صدای دعا همراه با ناله و زاری در پیشگاه خداوند ، به آسمان بلند شده بود. مأموران که دیدند کاری از پیش نمی برند، سراغ محسن که پیش نماز بود ، رفته او را با مشت و لگد روانه زندان کردند.

فضل الله که از اشخاص باتقوای اردوگاه بود ، نماز عشا را ادامه داد . جبار مرشد که اوضاع را و خیم دید کلت خود را بیرون کشید و به سر فضل الله کوبید و فضل الله در حالی که خون از سرش جاری بود به نماز ادامه داد و سه رکعت اول را خواند ولی برای رکعت چهارم نتوانست از زمین بلند شود ، مانماز را هر طور بود تمام کردیم . جبار مرشد چند تیر هوایی شلیک کرد . ناچار شدیم بدون گرفتن غذا به آسایشگاه برویم .

تنها کسی که باقی مانده بود، فضل الله بود که همانطور نشسته ، خونهای صورتش را پاک می کرد. یکی از مأموران به او نزدیک شد و با کوبیدن لگد به کمرش گفت :
زود باش ، گورت را گم کن !

از روز بعد موقع شام فقط درهای آسایشگاه را باز می کردند و از همانجا ظرف غذا را به ما تحویل می دادند . وضعیت فضل الله و محسن را از اکبر پرسیدم . گفت : « همان شب سر و صورت فضل الله را پانسمان کرده به سلولش فرستادند ، ولی محسن هنوز در سلول انفرادی بسر می برد.»

نماز ، نیروی ماوراء قدرت

سرباز علیرضا محمود زاده

روز دوم اسارت بود که مارا به قسمت شرقی پادگان بصره بردند و در اتاقی که رزمندگان عملیات رمضان در آن بودند جای دادند. همراه به علت جراحات به قسمت مجروحان انتقال دادند.

آب کمیاب بود حتی برای خوردن هم کم بود ، گرمای کشنده و دو روز گرسنگی اوضاع وحشتناکی را برای ما بوجود آورده بود. درچنین شرایطی باهمان آب اندک که مخصوص خوردن بود ، وضو گرفته و باشکوه تمام نماز را برگزار کردیم .

کلیه کسانی که درنماز جماعت شرکت می کردند . زیرشکنجه های وحشیانه و گرسنگی طولانی توان ایستادن رانیز نداشتند ؛ اما نماز جماعت را علی رغم همه تهدیدات عراقیها به جای می آوردند. سربازان عراقی حیرت زده بودند که اسرای ایرانی چطور باین همه رنجها و درد ها بازهم بی هیچ هراس و واهمه ای نمازجماعت را برگزار می کنند.

نماز همچنان ادامه داشت که ناگهان سربازان عراقی یورش آوردند و امام جماعت را با ضرب و شتم باخود بردند. یکی از نمازگزاران صف اول قدمی جلو نهاد و پیش نماز شد سربازان عراقی فریاد می زدند، نعره می کشیدند و ما را تهدید می کردند ؛ اما جمع نیایشگر همچون تنی واحد خودرا فراموش کرده ، تنها باخدای متعال راز و نیاز می کردند.

حتی ضربات مشت و لگد سربازان بعثی بر بدنشان تأثیری نداشت. نماز که پایان یافت و به حالت عادی برگشتیم ، درد و شکنجه را احساس کردیم. با این حال، همه آرزو می کردیم ای کاش این نماز ساعتها ادامه می یافت ! زیرا در آن

لحظاتی عرفانی بود که ما جسم خود را فراموش کرده هیچگونه درد و رنجی را احساس نمی کردیم .

گرما مثل شلاق روی صورت و پوست بدنمان فرود می آمد و تشنگی و گرسنگی از درون به ما فشار می آورد. دیر زمانی نگذشته بود که عراقیها آمدند و یکایک ما را به زیر شکنجه های وحشیانه کابل بردند ، عقده و کینه آنان بخاطر وحدت و یکپارچگی ما بود؛ ناراحتی آنان به علت همان روحیه جمعی و متوسل شدن به حق تعالی بود که ما را از ضعف و سستی مصون نگاه داشته و اقتدار و نیرو به ما می بخشید .

رجزخوانی سربازان عراقی ادامه داشت که اگر بار دیگر نماز جماعت را برگزار کنیم در وسط اردوگاه اسرا را آتش می زنند ؛ اما همه این تهدیدها در برابر آن همه درد و گرسنگی ، توسل به نماز ، دعا وحدت و یگانگی خود را در برابر جبهه ظلم و جور بعثیها حفظ کنیم .

اردوگاه مثل حفره های آتش در گرما می سوخت و آب کمیاب و گرم بود ، هرچه بود دیوار بود و سیم خاردار و زمین لخت آفتاب خورده و چکمه پوشان خشم آلوده عراقی که نوعی ترس و هراس از ما در چشمانشان موج می زد ، ترسی که آنان را درحبابی قرار داده بود و مانع از آن می گشت با ما تماس داشته و حرفی بزنند و این را بی شک فرمانده هاشان دستور داده بودند که مبادا با اسرای ایرانی تماس دوستانه و انسانی برقرار کنید. گویی نیروی ماورای واقعیت ، همچون نیروی مغناطیسی در وجود ما بود که آنها را افسون می نمود و آنها از این نیروی کششی ناپیدا هراس داشتند.

ما این مورد را به وضوح احساس می کردیم چون وقتی نماز می خواندیم سربازان چشمان خود را می بستند . این وقار و شکوه را که جمعی اسیر در چنگال آنها در آن محیط در فضا پراکنده می کردند و خاضعانه در برابر درگاه ایزد یکتا سرتسلیم و بندگی فرود آوردند و می آموختند که جز در برابر حق سرتسلیم و عبودیت برای هیچ بنده ای فرو نیاورند و استوار و باغرور همچون یلی جنگاور در

برابرچکمه پوشان اسلحه بدست می ایستادند ، برای عراقیها خوشایند نبود و قدرت پوشالی و مادی متکی به زورشان همچون حبابی دربرابر درخشندگی خورشید می ترکید.

آنها آب اردوگاه را نیم ساعت مانده به ظهر قطع می کردند تا مبادا وضو بگیریم و به نماز بایستیم ، اما سر سختی و مقاومت اسرا بالاتر از آن بود که با این محدودیت ها و ترفندها کوتاه بیایند.

شکنجه های جسمی هم تأثیر نداشت و آنها را وامی داشت که به شکنجه های روحی متوسل شوند، یک روز روحانی درباری را به اردوگاه آوردند که برای ما سخنرانی کند ؛ او برای جلوگیری از برپایی نماز جماعت به احادیث ساختگی و جعلی متوسل شد و توجیه می کرد که بدون امام جماعت روحانی ، نمی توان نماز جماعت را برگزار کرد و حرام است . اما این ترفندها هم برای ما رنگ باخته و بی تأثیر بود.

ما درجبهه ها نمازجماعت را همین گونه برگزار می کردیم و ایراد شرعی هم نداشت حتی رزمندگان دعای کمیل و توسل را نیز برگزار می کردند. ما به خوبی می دانستیم تنها حربه مؤثر دربرابر دشمن ، نماز و دعا بود که می توانستیم توانمندی خود را حفظ کرده با روحیه والا به زندگی دوران اسارت ادامه بدهیم . اما آنها هر روز شیوه ای نوین را برای درهم پاشی و ایجاد ضعف و پراکندگی در صفوف بهم فشرده ما به کار می گرفتند .

یکی از این راههایی که درپیش گرفتند ورود حدود هزار نفر اسیرجدید بود که آنها را با شکنجه های طولانی به شدت مجروح کرده ازقبل به آنها گفته بودند اگر درنماز جماعت شرکت کنید بازهم شکنجه و آزار و اذیت ادامه خواهد داشت . در روزهای اول آنها کمتر رغبتی به مقابله داشتند ، آنها می دیدند که شرکت کنندگان درنماز جماعت را با کابل و مشت و لگد پذیرایی می کنند و فلک کردن پیامد آن بود.

حتی عراقی ها شبها مارا منع می کردند که در خوابگاه هیچگونه حرکتی نداشته باشیم ، تا مبدا نماز شب را برگزار کنیم . زمان طولانی اسارت همراه با اجبار ، سکوت و خاموشی ، بی شک در تخریب تدریجی روحیات اسرا تأثیر می گذاشت و زمینه ساز ضعف های بزرگ تر می شد.

انسان در تنهایی و سکوت به هدر می رود و ضعف و رنجهای فردی را بزرگ و بزرگتر می نماید ، آنگاه جمع و یگانگی در آن کور سوی تاریکی وجودش را از دست می دهد.

آن شرایط هنوز مثل روزهای اتفاق افتاده زنده و گویا مانده اند . خاموشی که اعلام می شد چکمه پوشان غضب گرفته باتندی و خشونت پای بر زمین می کوبیدند و جولان می دادند ، به نحوی که حتی دستشویی رفتن ممنوع بود و هرکس می بایست بی حرکت و خاموش در جای خود دراز می کشید .

اوهام و خیال ، سراسر وجود یکایک مارا در بر می گرفت و نغمه های ملایم و نوازشگر آسودگی کنار خانواده بودن کوچه های دلنشین شهرمان ، درختان سرسبز و بلند کناره خیابان و خروش آب جاری رودخانه شهرمان در گوش زمزمه می کردند و ترکهای ریزی را در وجودمان شکل می دادند و میل دوباره دیدن آن زندگی و گریز از رنجهای حال ، عقده می شدند و این همان چیزی بود که نیروهای بعثی در پی اش بودند. عصیان مثل قطرات ریز باران به تدریج جمع می شد و به جویباری مبدل می گشت .

یک شب بی آن که هماهنگی قبلی صورت گرفته باشد بی هیچ رهبری و برنامه ای اسرا برخاستند و وضو گرفته خود را برای نماز شب آماده کردند .

فضای رعب انگیز کاذبی که نیروهای عراقی ساخته بودند، درهم شکست و نماز شب برگزار شد . اگرچه پیامد آن را در روز بعد به جان خریدیم ولی آنچه مانده بود روحیه مقاومت بود و این همان چیزی بود که مثل فرشته نجات به یاریمان می آمد . نیروی کشش و جذبه جمعی ما نیرویی فزون یافته بود و بازهم این سربازان عراقی بودند که از ما می گریختند تا مبدا تحت تأثیر قرار گیرند.

اطمینان قلب

ستوانیکم آزاده اسدالله حیدری

ساعت‌های متوالی مقاوم در برابر عراقیها و قبل از آن آتش پرحجم توپخانه آنان در تابستان داغ و طاقت فرسای شنزارهای خشک و سوزان جنوب چنان تشنگی را برماجیره کرده بود که توان هر حرکتی از ما سلب شده بود. باهمین حال و وضعیت به اسارت درآمدیم. هنگامی که مارا به محوطه وسیعی که دورش به وسیله سیم خاردار محصور شده بود انتقال دادند. ساعتها از اسارت ما می‌گذشت و در این چند ساعت در زیر تابش داغ و مستقیم همچنان عرق می‌ریختم. به طوری که بعد از رسیدن به همان محوطه که گویا از قبل پیش بینی شده بود، تمام لباسهایمان از عرق شور زده و به بدنمان چسبیده بود. لباسهای تعداد زیادی هم به علت جراحت و خونریزی به رنگ قرمز درآمده بود. چون توسط قفسهای آهنی مارابه آن محوطه بردند، تمام سرو صورت‌مان خاکی و موهای سرمان در اثر گرد و غبار و ریزش عرق به هم چسبیده بود. به محض رسیدن به آن محل چند نفر در جلوی چشممان به شهادت رسیدند. همگی تقاضای آب کردیم. اما کسی به داد ما نمی‌رسید. زبان بعضی از اسیران به کامشان چسبیده، لبهایشان خشکیده و رخسارشان به زردی گراییده بود، اما دریغ از یک قطره آب!

نظامیان بعثی عراق در اثر بی‌تابی و اعتراض و جان دادن تعدادی از بچه‌ها بالاخره دلشان به رحم آمد و یک سطل آب گل‌آلود را در پشت سیم خاردار رها کردند و رفتند. جمعیتی حدود ۵۰۰ نفر به طرف سطل هجوم آوردند. اما فقط یک نفر موفق می‌شد که سرش را در سطل فروبرد و بقیه افراد، به روی هم می‌افتادند و همان یک نفر مجبور می‌شد وزنی برابر با صدها کیلو را تحمل کند و البته تحمل چنین وزنی غیر ممکن بود. تعدادی هم به این طریق به شهادت

رسیدند، بدون آن که قطره ای آب به لبانشان برسد. معمولاً سطل واژگون می گردید و آنگاه بچه ها زبانشان را به زمین خیس و گل آلود می چسبانده. عراقیها چند بار این کار را تکرار کردند ، نتیجه همان بود که بار اول اتفاق افتاد. تعدادی از نظامیان عراقی از آن طرف سیم خاردار به این منظره می نگریستند و می خندیدند.

درخواست مکرر ما موجب شد که آنها یک تانکر آب بیاورند . اما چه تانکری ! آب با فشار فراوان فقط دوبار به صورت ضربدری به طرف ما پاشیده می شد . فشار آب به قدری بود که تعدادی را پرت می کرد . بچه ها دهانشان را باز کرده و زبان را بیرون می آوردند تا قطراتی از آن آبها به کامشان فرو رود و زبان آنها را کمی ترکند . افرادی که جلوتر بودند تمام سر و بدنشان خیس می شد و بدون آن که موفق به نوشیدن آب شوند به عقب برمی گشتند .

کسانی که توان حرکت نداشتند به این گروه روی آورده تا از آبی که داخل پوتینهای آنها جمع شده ، مثلاً رفع تشنگی کنند بعضی هم زبان و لبانشان را به لباسهای خیس دیگران می مالیدند و یا با فشار دادن لباس آنها سعی می کردند در هر حال آبی به دهانشان برسد. این آب آمیخته به گرد و خاک و خون بدن کسانی بود که لباسشان خیس و یامقداری آب در پوتین آنان جمع می شد . این منظره بی شباهت به صحنه هایی نبود که گلا دیاتورهای وحشی رم ، اسیران جنگی را به کام شیران گرسنه می انداختند ، تا با دیدن ناله ها و دست و پا زدنهای دریدن بدن اسیران نگویند لحظاتی را به لذت و شادی بگذرانند و قهقهه پیروزی و مستانه سردهند.

اینک هزارها سال پس از آن ایام خود فروختگان پست فطرت و مزدوران ننگین بعثی ، اسیران مظلوم ایرانی را به کام تشنگی و عطش جانشوز رها می کردند و با آوردن سطل گل آلود آب و یا از طریق پاشیدن آب ، جدال آنان را بامرگ نظاره می کردند و لبخند می زدند. اما با همان حال آزادگان سلحشور ایرانی هرگز تسلیم زورگوئیه و ستمهای وحشیانه آنان نشدند و در هر حال عزت و پایمردی خود را حتی

به قیمت جان خود خدشه دار نکردند . چنان که چگونگی زندگی آنان در طول اسارت شاهد چنین ادعایی است .

آنچه بیش از همه چنین روحیه قدرتمندی را در آزادگان به وجود می آورد ایمان به خدا و به خصوص نماز و ذکر الهی بود . سختیها و مرارتها، دوریها و دلتنگی ها، تحقیرها و توهین ها ، احساسات مارا جریحه دار می ساخت و روحیه مارا دستخوش بحران می نمود. اما همین که به نماز می ایستادیم آرام می گرفتیم . اطمینان خاطر و آرامش فکری از طرفی و روحیه استقامت و صبر و مقاومت و ایستادگی در برابر ظلم و ستم متجاوزان و ستمگران از سویی دیگر. در سایه ذکر خداوند بوجود می آمد و احساسات جریحه دار شده مارا التیام می بخشید ، چنین آثار ارزشمندی در نماز جماعت بیشتر آشکار می گردید و از این جهت برگزاری نماز جماعت در آن اردوگاه ممنوع بود و همه انفرادی نماز می خواندند.

نماز پشت به قبله

سرتیپ محمدیوسف احمد بیگی

مدت دوماه می گذشت که درسلول جدید تک و تنها بودم و مسائلی را که در اطرافم می گذشت بر اعصاب و روانم خیلی تأثیر گذاشته بود. یک شب خیلی دلم گرفته بود. در این فکر بودم که خدایا! به سر زن و فرزندانم چه آمده؟ آنها الان در نبود من چه حالی دارند؟ و ...

فردای آن شب در باز شد. شخصی آمد و دوباره مشخصات مرا گرفت و گفت: «عرب زبانی؟» گفتم: «نه» گفت: «پتویت را بردار و بیا بیرون!» خوشحال شدم برای چندمین بار بود که احساس کردم لحظه آن فرا رسیده تا نزد سایر دوستانم بروم؛ اما او چشمانم را بست و به آن طرف راهرو برد. صدای باز شدن درب سلول به گوش رسید فهمیدم که باز از چاله به چاه افتاده ام! درب سلول را بست و رفت مردی قد بلند و قوی هیکل درون سلول ایستاده بود بلافاصله گفتم:

- سلام، ایرانی هستی؟

- سلام علیکم، لا.

- توی دلم گفتم: «به درک، آدم که هستی» دوتکه اسفنج کف سلول پهن شده بود. با اشاره دست به من گفت که بنشین! روی یکی از اسفنج ها نشستم شروع به سؤال کردن و مشخصاتی از قبیل اسم و درجه و شغل و دین و ... مرا پرسید. سپس بلند شد و دستهایش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- این طور نماز می خوانی؟

گفتم: «نه، من شیعه هستم و این طور نماز می خوانم.» سری تکان داد و گفت: «زین!» نوبت به من رسید تا مشخصات او را بپرسم. اسمش را پرسیدم در جوابم گفت:

- خلف

تعجب کردم ! باخودم گفتم چرا او از گفتن اسمش امتناع می کند !

دوباره پرسیدم :

- اسمت چیه ؟

- خلف

برداشتم از کلمه خلف که در جواب من می گفت این بود که صحبت کردن با من خلاف ، یعنی ممنوع است . مانده بودم که چرا خودش را معرفی نمی کند و اسم واقعی اش را به من نمی گوید که صدایی در راهرو پیچید و گفت : خلف ! خلف ! این آقا زودی برخاست و به درب سلول کوبید و گفت : « نعم ! نعم ! » تازه فهمیدم که اسم او واقعا « خلف » است .

به وضع ظاهری « خلف » و داشتن تشک اسفنجی و لباس مرتبی که برتن داشت نگاهی انداختم ، شک کردم که او یک زندانی معمولی باشد ، لذا در ادامه سؤالهایم پرسیدم :

- چرا اینجا هستی ؟ جرمت چیه ؟

آهی کشید و گفت :

- قاتل

- قاتل ؟

- نعم .

- چه کاره ای ؟

- راننده « سائق » پنج بچه دارم دوتا پسر و سه دختر روزی که مرتکب قتل شدم آخرین بچه ام بیست روزش بود.

دوباره به سر و وضع او نگاهی انداختم و گفتم :

- تو قاتل نیستی !

- چرا ؟

- برای اینکه اینجا زندان سیاسی است ، جای قاتلها نیست !

- نه قاتلم .

پس از اینکه مدتی با زبان درهم و برهم فارسی و عربی صحبت کردیم ، متوجه شدم سؤالهایش رنگ و بوی سؤالهایی است که بازجوها می پرسیدند شک بردم که نکند عامل نفوذی باشد . لذا هرچه می پرسید یا جواب نمی گفتم و یا اینکه جوابهای بی ربط می دادم ، شروع کرد از زندانهای ایران بد گفتن به او گفتم : « درایران با قاتلان این طور رفتار نمی کنند . آنها در زندان عمومی نگهداری می شوند هرچند وقت یک بارهم با خانواده شان ملاقات دارند . شما هم اگر قاتل هستی نباید دراین زندان باشی ! گذشته ازآن ، تمام بعثیون خودشان قاتل اند.» یکدفعه تکانی خورد و گفت :

- نه نه همه قاتل نیستند !

بیچاره با این جواب خودش را لو داد . فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است همین باعث شد تا قفل دهان را محکتر کنم و هیچ گونه اطلاعاتی به او ندهم من هم شروع کردم از بد رفتاریهای عراقی ها با زندانیان صحبت کردن و ازاینکه دراین مدت دوماه چه برمن گذشته و چه اذیت و آزارهایی را برمن روا داشته اند شکوه و شکایت می کردم ، او تنها با اشاره سر تأیید می کرد و هیچ چیز نمی گفت .

آن روز تاشب باخلف درسلول بودم زمانی که برای نماز ایستادم و می خواستم نماز بخوانم ، خلف گفت :

- چرا این طرفی می ایستی ؟ قبله آن طرف است .

تازه فهمیدم که در طول این دوماه پشت به قبله نماز می خوانده ام و آنها سمت قبله را به من اشتباه گفته بودند ، خدا می داند شایدهم عمدا این کار را کرده بودند و شاید هم هرگاه می دیدند که من پشت به قبله نماز می خوانم کلی به من خندیده اند.

نماز نشسته

سروان حمید دهقانی

پس از انجام یک عملیات ، روی تپه شهدا مستقر شدیم . از بالای این تپه بر تمامی منطقه دشمن مسلط بودیم . اما موقعیت حساس منطقه سبب می شد تا دشمن با پاتک های پی در پی به قصد تصرف به آن حمله کند. پاتک دشمن سه روز متوالی ادامه داشت ، اما تلاش نیروهای بعثی به سبب مقاومت سرسختانه بچه ها برایش نتیجه ای نداشت . درهرحال نیروهای دشمن دست بردارنبودند و همچنان به حملات خود ادامه دادند تا این که نبرد به اوج خود رسید و ارتباط مارا با یگانهای دیگر قطع کرد.

دشمن که منتظر چنین فرصتی بود توانست تپه را تصرف کند. دراین فرصت ماهم بیکار نبودیم و در همان دقایق اولیه مواضع جدید خود را تثبیت کردیم و تصمیم گرفتیم بان نیروی اندکی که دراختیار داشتیم درمقابل دشمن مقاومت کنیم . نبرد ما چند روز ادامه داشت تا این که بالاخره دریکی از شبها نیروهای دشمن با استفاده ازتاریکی هوا تپه را دور زدند دیگر فاصله ما بادشمن درحدود ۶۰۰ متر بود و همه چیز حکایت از آن داشت که به زودی درحلقه محاصره دشمن قرار خواهیم گرفت .

شب از نیمه گذشته بود، درشرایط بدی به سر می بردیم ، حلقه محاصره هرلحظه تنگ تر می شد . تعدادی از بچه ها شهید و گروهی نیز مجروح شدند از طرف دیگر ، جاده هم به اشغال دشمن درآمد و ماحتی نمی توانستیم شهدا و مجروحان را به عقب منتقل کنیم. درهمان موقع محمد صمدی که از دوستان نزدیکم بود باگلوله آر، پی، جی دشمن به نحو دلخراشی به شهادت رسید.

مشاهده آن صحنه برایم بسیارغم انگیز بود ، خیلی سریع خودرا پشت خمپاره انداز رساندم و شروع به تیراندازی کردم . چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی ازبرادران بسیجی آمد و گفت : همه رفته اند فقط شما مانده اید ؛ حلقه

محاصره هم تنگ تر شده سعی کنید هر طور شده روزنه ای در حلقه محاصره ایجاد کنید و خود را نجات دهید.

بدون معطلی آماده حرکت شدیم . اما قبل از حرکت مهماتی را که باقی مانده بود و قادر به حمل آنها نبودیم ، منفجر کردیم تا به دست دشمن نیفتد ، سپس در موضع مناسبی پناه گرفتیم .

اتفاقا بقیه بچه هاهم قبل از ما در آنجا پناه گرفته بودند جمعا ۱۷ نفر بودیم ، در آن شرایط تنها راه خروج ما از حلقه محاصره شکاری بود که در نزدیکی ما قرار داشت موقعیت آن شیار به گونه ای بود که هنگام عبور از آن می بایست سرایشی تندی به مسافت ۴۰۰ متر را پایین می رفتیم تا خود را از آن مهلکه نجات دهیم .

چند دقیقه بعد در حالی که ۶ نفر از بچه ها در طول مسیر به شهادت رسیده بودند از داخل شیار گذشتیم . اما در همان حال که یکی از بچه ها گفت : چند نفر این پایین نشسته اند ولی فکر می کنم از نیروهای بعثی باشند ما که کنجکاو شده بودیم ، جلو رفتیم و در همان نگاه اول متوجه شدیم که حدس او درست بوده است . با کمی دقت متوجه شدیم که آنان از نیروهای خودی هستند که به اسارت نیروهای بعثی درآمده اند . پشت سرم را نگاه کردم نیروهای دشمن خیلی به ما نزدیک شده بودند هیچ راه فراری برای ما باقی نمانده بود . در واقع از هر طرف محاصره شده بودیم با این وجود یک ساعت در داخل سنگها و بوته ها نشستیم و در همان حال به طرف دشمن تیراندازی کردیم تا این که مهمات ما تمام شد و سرانجام به دست نیروهای بعثی گرفتار شدیم .

بلافاصله دستها و چشمهای ما را بستند و لباسها و حتی کفشهای ما را گرفتند ساعتی بعد با چند دستگاه خودرو آیفما ما را به طرف شهر دیاله بردند. در طول راه هم مرتبا بچه هارا تهدید می کردند . هدف آنها از این تهدید تضعیف روحیه ما بود. به محض ورود به شهر دیاله به داخل زیر زمینی منتقل شدیم که آب و برق و حتی دست شویی هم نداشت هر طور بود آن روز را سپری کردیم .

صبح روز بعد هنگام نماز یکی از همزمان ما که پیرمردی بسیجی بود به یکی از بعثی هاگفت : وقت نماز است ، ، ، ماهم که عربی نمی دانستیم دنباله حرفش را گفتیم و باجملاتی دست و پا شکسته مقصود خودمان را بیان کردیم . اما بعثی هاگفتند : لا صلو ، لاصلو بعد هم پرخاش کنان و باخسونت زیاد آن پیرمرد را مورد اهانت قرار دادند. ده دقیقه ای گذشت دربار شد این بار همه مارا که حدود ۱۵۰ نفر بودیم بیرون کشیدند یکی از بعثی ها روبه ما کرد : می خواهید نماز بخوانید ؟ گفتیم : بله

آب دراختیار نداشتیم ، باتیمم مشغول خواندن نماز شدیم که باعصبانیت فریاد زدند نماز جماعت ممنوع است . کسی به حرف سربازان عراقی اهمیتی نداد تا آن که چند نفری همه مارا به باد کتک گرفتند و مانع نماز خواندن ما شدند.

آن پیرمردگفت : این که نمازجماعت نبود، هرکس برای خودش نماز می خواند ، بعد هم باخود زمزمه کرد :

« اسم خودشون رو گذاشتند مسلمان ، نماز جماعت و غیر جماعت را تشخیص نمی دهند ! »

نظامی عراقی به سمت او آمد و گفت :

- بلند تر بگو چی باخودت می گفتی ؟

پیر مرد سکوت کرد ، نگهبان عراقی سیلی محکمی نثار او کرد و به یک سرباز دستورداد اورا ببرد ، نظامیان عراقی وقتی نگاههای پرخشم و نفرت مارا دیدند بدون آنکه حرفی به زبان بیاورند بر سر ما ریختند و یک باردیگر مارا مورد ضرب و شتم قرار دادند.

ضربات مشت و لگد عراقیها تعدادی را که بنیه ضعیف تری داشتند بی رمق و ناتوان ساخت به طوری که بعد از رفتن عراقیها نمازشان را نشسته بجای آوردند.



بخش سوم

نماز در آینه خاطرات شهیدان



آرامش نماز

ستوانیکم داود قربانی

در جنگ که روزهای ایثار و فداکاری بود گوئی تمام رزمندگان به سوی یک هدف گام برمی داشتند و با یک کلام واحد در جستجوی گمشده خود بودند . بارها شده بود که علت این همه احساسات پاک که در سرزمینی به نام منطقه جنگی گسترده شده بود مرا به فکر فرو می برد و برایم این سؤال پیش می آمد که به راستی علت این همه احساس عارفانه و ملکوتی چیست ؟ و چرا با توجه به اینکه در سراسر این منطقه ، مرگ و خطر به کمین آدمی نشسته است ، اما روحیه رزمندگان سرشار از آرامش و امنیت و ایثار است ؟

این سؤال به قدری ذهن مرا به خود مشغول کرده بود که اکثر اوقات به دنبال یافتن جواب آن بودم . تا اینکه سرانجام یک روز بادیدن صحنه ای در یک عملیات به علت این همه احساس معنوی پی بردم و پاسخ آن برایم مشخص شد .

به اتفاق تیپ ۲۵ تکاور بعد از راهپیمائی طولانی در ساعت یک نیمه شب به سیم خاردارهای دشمن رسیدیم و منتظر ماندیم تا دستور آغاز عملیات ابلاغ شود .

صدای تیراندازی سربازان دشمن بدون هدف که بر حسب عادت هر شب انجام می گرفت ، هیچانی خاص را بر ما حاکم کرده بود . یک ساعت تحمل چنین شرایطی بسیار دشوار بود .

در آن هنگام صدائی ضعیف شنیدم . صدائی که فقط من و چند نفر از اطرافیان می شنیدیم . صدا از داخل شیاری نسبتاً کوچک بود که چند متر از ما بیشتر فاصله نداشت.

وقتی به آرامی خود را به شیار رساندم ، متوجه شدم که سروان شهید الیاسی با و قار و تواضعی خاص مشغول خواندن نماز شب و راز و نیاز با معبود خوداست . صدای نجوا و راز و نیاز این رزمنده با ایمان در آن لحظه هیجانی باتوجه به این که ضعیف هم بود، اما انعکاس آن به عرش الهی می رسید.

نماز او به قدری خالصانه بود که در اثر اخلاص آن خداوند نعمت آرامش را برقلب سایرین هم ارزانی داده بود.

بادیدن آن صحنه متوجه شدم در اثر وجود چنین انسانهای مخلص و پرهیزکار است که خداوند به پاس نعمت وجود آنان ، احساس آرامش و قلبی مطمئن و حالت عارفانه را که در بهشت به مؤمنان وعده فرموده ، به رزمندگان اسلام اهداء نموده است .

نماز اول وقت در بیابان داغ و سوزان

سروان علی شریف نیا

شهید سرتیپ محمد جعفر نصر اصفهانی فرماندهی گردان ۷۹۹ تکاور را به عهده داشت و من هم معاون او بودم .

در سال ۱۳۷۷ در منطقه « باغ طالبان » در غرب کشور محافظت از چاههای نفت به عهده گردان ما بود . شهید نصر به عنوان فرمانده گردان از من خواست تا از پایگاهها بازدید کنیم . هنگام مراجعت به قرارگاه ناگهان به ساعت نگاه کرد و به راننده گفت : نگه دار ! گفتم : چی شده ؟ گفت وقت نماز است .

در وسط بیابان گرم با همدیگر شروع به اقامه نماز کردیم پس از اندکی دوباره به راه افتادیم . شهید نصر در هر شرایط نماز اول را سرلوحه تمام امور قرار می داد . وی همیشه نیم ساعت به اذان مانده سجاده اش را پهن می کرد و نیم ساعت پس از اقامه نماز هم به تعقیبات نماز می پرداخت .

این شهید چندین مرتبه در جنگ مجروح شده بود. من که همکار و همسنگرش بودم ، از این موضوع اطلاع نداشتم و بعد از شهادتش پی به این واقعیت بردم این از صفات اخلاقی آن بزرگوار بود.

نماز اول وقت در بیمارستان^۱

روزی در دفتر کارم نشسته بودم که به من خبر دادند سرهنگ نصر در بیمارستان بستری است . به ملاقاتش رفتم ، نزدیک ظهر بود . صدای ملکوتی اذان بر آسمان طنین انداز بود . وقتی به اتاقش رسیدم ، دیدم درحالی که سوزن سرم بردستش است ، مشغول نماز خواندن است . مدتی همان طور کنار دراتاقش ایستادم و خیره در او نگریستم . یادم آمد که همیشه سفارش می کرد نمازتان را اول وقت بخوانید .

۱. سرتیپ ۲ کیومرث کیانی (فرمانده وقت لشکر ۲۳)

نماز تا آخرین لحظه عمر^۱

در هفته های آخر زندگی شهید ، او را از بیمارستان به خانه آورده بودیم تا شبانه روز از وی مراقبت کنیم . ضمن آن که محیط خانه را راحت تر و ساکت تر می دانستیم . درعین حال دستورات دارویی را از پزشکان دریافت می کردیم . من نیز آن روزهای آخر در ساعات مختلف شب همراه باهمسر ، مادر و خواهر شهید از ایشان مراقبت می کردم ، ساعات شب را باهم طوری تقسیم می کردیم که همواره دونفر در کنار ایشان بیدار باشند.

در این مدت که از نزدیک با شهید در تماس بودم دیگر توان حرف زدن و یاتکان خوردن هم نداشت و فقط در مواقع نیاز ، به سختی خواسته خود را به ما می فهماند حالات روحی وی برایم خیلی عجیب و تحسین برانگیز بود . در تمام مدت درد و بیماری ، یک بار هم ندیدم که اظهار شکایت و ناشکری کند .

همواره در انتظار صدای اذان بود . به محض آغاز وقت نماز ، برای وضو آب می خواست و با همان حالت خوابیده یا نشسته نماز می خواند. شبها خوابش نمی برد ، داروی خواب آور می خواست . بارها دیدم موقع اذان صبح با این که از خوابش چند دقیقه بیشتر نگذشته بود ، چشمهای خود را باز می کرد، آب می خواست ، وضو می گرفت و به نماز مشغول می شد.

آن روزها دیگر خواب و خوراک نداشت . پیوندش بانعمتها وآسایش دنیایی دیگر قطع شده بود، اما پیوند وی بانماز تا آخرین لحظه حیات همچنان برقرار بود.

۱. سرتیپ ۲ بازنشسته علی صادقی گویا(برادر همسر شهید نصر)

نماز و دیدار خدا

سرہنگ امین ایزدی

در سالہای اول جنگ کہ آبادان در محاصرہ دشمن قرار داشت ، گردان ۱۵۳ بہ فرماندہی سرہنگ « امیری » از تیپ ۲ لشکر ۷۷ کہ من ہم از پرسنل آن بودم ، در آن سوی رودخانہ « بہمنشیر » مستقر شدہ بود.

من مسئولیت فرماندہی گروہان سوم را بہ عہدہ داشتم . در مقابل گردان ما لشکر ۴ مکانیزہ عراق مستقر بود. و ہموارہ با برتری نظامی خود سعی در برہم زدن آرامش و آرایش نظامی نیروہای مارا داشتند ؛ لذا برای کاهش و محدود کردن فعالیتہای نظامی آنان ، یکی از مأموریتہای ما اجرای عملیاتہای ایذایی در مواضع نیروہای دشمن بود.

در یکی از روزہای دیماہ ۱۳۵۹ در ساعت چہار بامداد یک گروہ رزمی پس از اجرای مأموریت خود بہ گروہان عزیمت کرد. سربازی در این گروہ حضور داشت بہ نام « یزدی » کہ توجہ ام را بہ خود جلب کردہ بود. او ورزشکار ، شجاع و با ایمان بود . از خصوصیات بارزش اقامہ نماز در اول وقت بود او بہ فضیلت و آثار معنوی و سازندہ نماز اول وقت آشنا بود و با اخلاص و معنویت کہ در خود داشت بہ روحیہ ای عرفانی و عاشقانہ با خدا دست یافتہ بود.

وی در اکثر مأموریتہا داوطلب بود و آن روز ہم کہ از مأموریت داوطلبانہ خود عزیمت کردہ بود، بہ استقبالش رفتم و جویای احوالش شدم . علاوہ بر اسلحہ انفرادی ، حمل مہمات و یک آر پی جی ۷ نیز بہ ہمراہ داشت . بہ او گفتم :

یزدی خستہ نباشی ، این مہمات و اسلحہ را از کجا آوردی ؟ از عراقیہاست ؟ با مہربانی و تبسم پاسخ داد :

شما ہم خستہ نباشید ، این اسلحہ یکی از رزمندگان است کہ چون خستہ شدہ بود و نمی توانست آن را حمل کند ، با خود آوردم .

پس از این جمله ، بی درنگ اسلحه و مهمات را درگوشه ای گذاشت و وضو گرفت . درهمان حال به وی گفتم :
یزدی فعلاً برای نماز وقت زیاد است ، پوتینها را ازپایت درآور، چند لحظه ای استراحت کن و بعد با فرصت وضو بگیرآن وقت نماز را باخیال راحت بخوان .
یزدی با همان لحن صمیمی و دوستانه جواب داد :
جناب سروان فرصت برای وضوگرفتن نیست ، خیلی عجله دارم . باتعجب پرسیدم :
برای چه عجله داری ؟

جناب سروان من باید برای ادامهٔ مأموریت آماده شوم ، نمی توانم استراحت کنم . پس از این جمله که باعجله هم پاسخ داد به نماز ایستاد . دراین فکر بودم که او به کجا می خواهد برود و چه خواسته ای دارد .
همچنان فکرم با این سؤال درگیربود که فرمانده توسط بی سیم اطلاع داد که سه نفر ازپرسنل گردان درمیدان مین گرفتار شده و مسیر را گم کرده اند و بعد هم از من خواست بانظارت نزدیک ، برای رهایی آنان اقدام کنم .
به دیدگاه رفتم و با دوربین منطقه را ازنظرگذراندم . دشمن درفاصله ۵۰۰ متری ما بود . سه نفرسرباز دراثـر خستگی و قرارگرفتن درمسیر آتش دشمن ، قدرت حرکت کردن نداشتند و فقط با تکان دادن دست و علایم کمک می خواستند .

بلافاصله یک تیم سه نفری احضارکردم و دستورادم که به نجات آنان بروند . درهمین زمان سرباز « یزدی » خودش رابه من رساند و گفت :

- جناب سروان من نماز را تمام کردم ، حالا آمده ام که به شما کمک کنم .
- تو خسته ای ، برو استراحت کن .

سرانجام یزدی با اصرار فراوان و خواهش و تکرار به خواسته خود نایل گردید و به تیم اعزامی پیوست . مقداری که دورتر شدند از سنگر دیده بانی با دوربین آنان را زیر نظرگرفتم ، دسته خمپاره انداز آماده تیراندازی بود و با بی سیم نیز با تیم اعزامی ارتباط داشتم .

در هر حال تیم رزمی به نزدیکی سربازان رسید . یزدی با اجرای تیراندازی رگبار به سمت دشمن ، آنان را به وحشت انداخت . در این لحظه سه سرباز گرفتار و تیم مورد نظر به سمت نیروهای خودی شروع به دویدن کردند. لحظاتی پس از تیراندازی «یزدی» دشمن به خود آمد و با انواع اسلحه ها به سوی او تیراندازی کرد.

در این زمان بقیه سربازان به نزدیکی ما رسیده بودند ، اما متأسفانه «یزدی» مورد اصابت گلوله دشمنان قرار گرفت . پس از اصابت گلوله به دور خود چرخید و رو به کربلا ایستاد، یک دستش را به طرف آسمان بلند کرد و سپس به زمین افتاد و به شهادت رسید.

انتظار

ستوان دوم حیدر نوری

هنوز چند ساعتی از شروع عملیات باقی بود که ابری سیاه تمام منطقه را در تاریکی فرو برد و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. شدت بارندگی به اندازه ای بود که عملیات برای مدتی نامعلوم به تعویق افتاد اما رزمندگان همچنان در آمادگی کامل بسر می بردند و برای شروع عملیات لحظه شماری می کردند. سرانجام پس از یک هفته انتظار ، عملیات آزاد سازی ارتفاعات « تنگه حاجیان و تنگه قاسم آباد » در ساعت چهار صبح ۱۴ دی ماه ۱۳۵۹ آغاز شد. اولین یگان عمل کننده به فرماندهی ستوانیکم « خاوری » وارد عمل شد، اما هنوز مدتی زیاد از آغاز عملیات نگذشته بود که وی بامین برخورد کرد و به همراه جمعی از یارانش به شهادت رسید.

نیروهای پیاده نظام و کماندوهای عراقی سرسختانه در برابر حملات ما مقاومت می کردند، از ستوان « صداقت » که فرماندهی دسته موشک انداز را برعهده داشت ، خواستم تا علیه مواضع دشمن اجرای آتش کند. لحظاتی بعد موشکهای «تاو» پشت سرهم در میان مواضع دشمن بعثی فرود آمد و تعدادی از سنگرهای آنها را منهدم کرد. به همراه سایر رزمندگان سلاحهای سنگین همچنان پیش می رفتیم؛ تا به چند قدمی سنگرهای دشمن رسیدیم .

نیروهای بعثی پس از چند ساعت درگیری باتلفاتی سنگین ، از مواضع خود عقب نشینی کردند. بالگردهای دشمن نیز به کمک نیروهای خود شتافته از طریق هوا به پشتیبانی آنها پرداختند . گرد و غبار ناشی از انفجار گلوله های سنگین مانع دید ما شده بود. و به سختی می توانستیم بالگردهای دشمن را مشاهده کنیم . در همین حال یک فروند از آنها که بر فراز نیروهای خودی در حال پرواز بود هدف موشک « تاو » دلاور مردان ما قرار گرفت و به آتش کشیده شد و لحظاتی بعد بر سر نیروهای دشمن سرنگون شد.

عملیات متهورانه رزمندگان نیروهای دشمن را غافل گیر و سر درگم کرده بود . شدت آتش به حدی بود که آنان تمام تجهیزات خود را به جای گذاشته و به اشتباه به سمت گیلانغرب عقب نشینی کردند و بعد هم به محاصره کامل رزمندگان ارتش درآمدند.

صبح روز پنجم پس از عملیات بود که طبق معمول باشنیدن آوای ملکوتی اذان صبح از سنگر خارج شدم . آسمان منطقه رنگ و حالی غریب به خود گرفته بود . « ستوان صداقت » کنار سنگر به نماز ایستاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده بود و زیر لب چیزی را زمزمه می کرد . چهره اش درخشان تر از همیشه بود . او پیش از همه رو به درگاه خداوند آورده بود تا از فرصتی که به نماز جماعت باقی نمانده بهره ای ببرد.

رزمندگان کنار تانکر آب در حال وضو گرفتن بودند ، هنوز چند قدمی از سنگر فاصله نگرفته بودم که زوزه یک گلوله توپ سکوت بامدادی منطقه را درهم شکست . به سرعت خودم را بر روی زمین انداختم . چند ثانیه بعد انفجاری مهیب منطقه را به لرزه درآورد.

دستهایم را از روی سرم برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم . گرد و غباری غلیظ همه جا را فرا گرفته بود گلوله در چند قدمی سنگر به زمین اصابت کرده بود و پیکر خونین « صداقت » نیز در فاصله کمی از محل انفجار در میان خاک و خون افتاد.

وقتی پیکر مطهرش را در آمبولانس می گذاشتیم لبخندی رضایت بخش بر لب داشت ؛ همان لبخندی که هیچگاه از لبانش جدا نمی شد، گویی روزها در انتظار این لحظه بود تا به نهایت آرزوی خود که پیمودن معراج شهادت بود ، نایل شود.

وعده دیدار

سروان جواد سالمیان

شهید ستوانیکم بهنام کریمی یکی از رزمندگان با ایمان و بااخلاص تیپ هوابرد شیراز بود و در منطقه عملیاتی سومار در کردستان انجام وظیفه می کرد. رفتار او با سربازان با صمیمیت و محبت توأم بود ، به طوری که گاهی اگر سربازی را در هنگام نگهبانی خسته می دید بامهربانی به وی می گفت : « توبرو استراحت کن ، اسلحه ات را به من بده تا نگهبانی بدهم »

او ارادت خاصی به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) نشان می داد ، از آن حضرت سخن به میان می آورد و به او توسل می جست و یاری می طلبید . روزی درحالی که نمی توانست هیجان و خوشحالی اش را پنهان کند گفت : در خواب بانوی بزرگوار رامشاهده کرده ام که بامحبت خاصی بامن سخن گفته و فرموده است که به زودی به نزد ما خواهی آمد.

در سال ۱۳۶۶ در منطقه سومار در محور « سلمان کشته » و مقابل تپه « شترمل » از ابتدای صبح مشغول کندن سنگرهای جدید بودیم . شهید کریمی نیز در کنار سربازان حضور داشت . هنگام ظهر برای اقامه نماز ، صرف نهار و استراحت ، کار تعطیل شد. به کریمی گفتم : برویم داخل سنگر برای خواندن نماز و استراحت او با تواضع و فروتنی گفت : من نماز را چون اول اذان است همین جا می خوانم ، شما به سنگرهای خود بروید.

گفتم : اما از اینجا تا سنگر فقط پنج دقیقه بیشتر راه نیست . گفت : ممکن است در فاصله همین پنج دقیقه به شهادت برسم ، حیف است نماز اول وقت را از دست بدهم . اگر توفیق شهادت داشتم در این مکان مقدس به شهادت نایل خواهم شد.

من به طرف سنگ حرکت کردم . بعد از وضو به سنگ آمدم ، آماده نماز شدم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم . درعین ناباوری خبر شهادت کریمی به اطلاع من رسید. این رزمنده با ایمان در حال اقامه نماز به علت اصابت ترکشهای خمپاره به سرو قلب وی به شهادت نایل شد.

سجادهٔ خونین

سرباز بهمن دهقانی

باشنیدن آوای ملکوتی اذان ، از خواب بیدار شدم و از سنگر بیرون رفتم .
هوا هنوز گرگ و میش بود . سربازان درکنار تانکر آب درحال وضو گرفتن بودند.
سروان پژوهنده قبل از همه زیر آلاچیق جلوی سنگر به نماز ایستاده بود تا از
فرصتی که به نماز جماعت مانده نهایت بهره را ببرد.

وضوگرفتم و از دور به تماشای فرمانده گردان ایستادم . رزمندگان کم کم
مهیای نماز جماعت می شدند که ناگهان صدای صفیر خمپاره ای سکوت منطقه را
درهم شکست و همه به سرعت زمین گیر شدند. چند لحظه بعد صدای انفجار
مهیبی به گوش رسید موج انفجار توده ای از خاک و سنگ را به اطراف پراکنده
کرد . و غبار همه جا را فرا گرفت . سرم را از روی زمین برداشتم اطراف را
جستجو کردم تا اینکه نگاهم بر روی آلاچیق جلوی سنگر متوقف شد. خمپاره به
تراورس آلاچیق اصابت کرده بود. سروان پژوهنده با چهره ای آرام روی سجاده
خونین افتاده و تکه های تراورس مانند ترکش پیکریاکش را تکه پاره کرده بود.

بی اختیار به یاد شب قبل افتادم که سروان پژوهنده سربازان گردان را
جمع کرد و پذیرش آتش بس ازسوی رژیم بعثی را به همه آنها تبریک گفت . بعد
هم از آنان خواست تا هوشیاری و آمادگی خود را کاملاً حفظ کنند ، چرا که
بی اعتنایی به ارزشهای انسانی و ناجوانمردی رژیم بعث درطول سالهای جنگ
برهمگان آشکار است و هر لحظه امکان نقض آتش بس از سوی دشمن وجود دارد.
همینطور هم شد فردای آنروز ارتش عراق بی اعتنا به پذیرش قطعنامه
ازجانب ایران با بهره گیری ازعناصر منافقین حمله گسترده ای درمناطق غربی
کشور تدارک دید. اما سروان پژوهنده درهمان ساعات اولیه صبح به جمع شهدای
محراب پیوست و عاشقانه به ضیافت الهی شتافت .

تنبيه پس از نماز

سرتیپ ۲ عباسعلی حاج سلطانی

با شهید سید علی اکبر هاشمی از مرداد ماه ۱۳۴۵ در دانشکده افسری آشنا شدم . از همان روزهای اول آشنایی او را فردی مؤمن و نمازخوان دیدم ، حتی در سخت ترین روزهای خدمت دانشجویی که بسیار طاقت فرسا بود ، هرگز نمازش را ترک نمی کرد.

روزی در حال نماز خواندن بود که در همان هنگام سرگروه بان گروهان (که از دانشجویان سال سوم دانشکده بود) فرمان داد که دانشجویان در منطقه تجمع گروهان به خط شوند. هاشمی باخونسردی و با آرامش خاصی بدون اعتنا به دستور سرگروه بان نماز می خواند. اما به علت تأخیر ورود به محل تجمع گروهان به عنوان بی توجهی به دستور مقام ارشدتر به مدت نیم ساعت تنبیه (به اصطلاح مانور) شد. این مانورها از قبیل سینه خیز در روی زمین هرچند که برای مقاومت جسمانی دانشجویان مفید بود، اما گاهی تبدیل به تنبیهاتی می شد که دیگر جنبه فواید آن در نظر گرفته نمی شد.

تنبیه هاشمی در آن روز از جمله اذیتهایی بود که بیشتر جنبه انتقام جویی شخصی داشت . با این وجود پس از تنبیه ، هاشمی را با چهره متبسم دیدم ، او از چنان ایمانی بهره مند بود که این گونه آزار و تنبیهات را به خاطر نماز تحمل می کرد و ارزش آن نماز را بیشتر از نماز در شرایط عادی می دانست .

صحبتها و تذکرات دوستانه او به همدوره ها جنبه اعتقادی و مذهبی داشت و همیشه دیگران را به فرایض و اقامه نماز اول وقت توصیه می کرد. او ضمن آنکه از دانشجویان فعال و با انضباط بود، به شرکت در مجالس و محافل مذهبی نیز رغبت فراوانی داشت . شهید هاشمی از خاطرات آن دوران در دانشکده افسری علی رغم سختیهایی که می کشید از نظم و انضباطش به خوبی یاد می کرد.

غرق تماشا

سرهنگ علیرضا پور بزرگ (وافی)

شب نوزدهم ماه رمضان بود که باشهید محمد آبیل از مسجد برگشتیم و هریک به منزل خود رفتیم . او همسایه دیوار به دیوار مابود . پس از صرف سحری و خواندن نماز ، تازه به رختخواب رفته بودم که ناگهان صدایی شنیدم . باعجله از ساختمان بیرون دویده و از خانم همسایه ، یعنی همسر محمد موضوع را جویا شدم گفت :

محمد داشت نماز می خواند که ناگهان بیهوش شد . تورا خدا کمکم کنید . باعجله وارد خانه شدم و دیدم که محمد روی سجاده افتاده است و حرکت نمی کند . وقتی به چهره او نگاه کردم ، اصلا اثری از بیماری و یارنگ پریدگی ندیدم . همسرش مرتب می خواست که او را نزد دکتر ببرم ، ولی نمی دانم چرا تمایلی به این کار نداشتیم . خلاصه به هر ترتیبی بود با کمک همسایه ها او را به هوش آوردیم و از او خواستیم تاباهم به دکتر برویم .

اما خندید و گفت : هیچی نشده و دکتر لازم نیست . مدتی از این ماجرا گذشت . یک شب بامحمد خلوت کردم و ماجرای آن شب را پرسیدم . اوّل طفره رفت و بعد مرا قسم داد و از من تعهد گرفت که این موضوع را به کسی نگویم . اکنون که اقدام به افشای آن راز می کنم ، به دلیل آن است که این مرد بزرگ شهید شده و باز گو کردن آن اشکالی ندارد . محمد این گونه تعریف کرد :

« آن شب درمسجد عزاداری می کردیم و همه اش ذکر علی می گفتیم . من بدون آن که اراده ای داشته باشم ، دردربای افکار خود غوطه می خوردم و با خود می گفتم : « چطور می شود انسان درحالت نماز به مرحله ای برسد که تیر را ازپای او دریاورند و او متوجه نشود » این سؤال در وجود من لحظه به لحظه

قوی تر می شد تا اینکه پس از خوردن سحری ، به نماز ایستادم . فکر می کنم که آن نماز، از نمازهایی بود که در آن لحظات من فقط با خدا رابطه داشتم ، و غرق در تماشای جمال کبریایی بودم .

غیر از خدا چیزی را نمی دیدم که ناگهان نماز حضرت علی علیه السلام و در آوردن تیر از پای آن بزرگوار به یادم آمد و در یک لحظه حضرت را دیدم که نماز می خواند و تیری از پایش درمی آورند. حضرت پس از نماز به عقب برگشت و بامن شروع به صحبت کرد . من آنقدر که محو تماشای جمال نورانی ایشان بودم که حرفهای او را نمی شنیدم . یکباره به خود آمدم و گفتم : این علی علیه السلام است که در مقابل من ایستاده و با من صحبت می کند.

در یک لحظه به عظمت مسئله پی بردم و فریاد کشیده و بیهوش شدم . در حالت بیهوشی نیز با او عالمی داشتم که شما بیدارم کردید . و مرا از آن عالم روحانی بیرون آوردید . این را گفتم و شروع به گریه کرد و دیگر حرفی نزد . من به عالم عرفانی او رشک بردم و با حسرت به چهره معصومش نگاه کردم و از او خواستم که مارانیز دعا کند تا خدا ما را به راه راست هدایت نماید.... یکی دیگر از دوستانش تعریف می کرد :

« ما برای تعمیر مسجد خانه های سازمانی آخر هر ماه مبلغی پول جمع می کردیم و آن روز هم ، موعد جمع کردن پول بود. اما به علت برگزاری مراسم ، نمی شد در آن روز پول جمع کنیم ولی محمد آبیل اصرار داشت که از او پول بگیرم . ما گفتیم : باشد بعداً. شهید در جواب گفت : من ممکن است نتوانم شما را ببینم ؛ چون فردا عازم مأموریتم . بالاخره با اصرار وی پول را گرفتم و او عازم مأموریت شد. همانطور که خودش گفته بود ، دیگر از مأموریت برگشت و برای همیشه به مهمانی خدا رفت . »

نماز در میدان مین دشمن

سرگرد پیاده سعید شعبانیان

اولین باری که سعادت دیدار شهید پژوهنده را داشتم در سال ۱۳۶۱ در دانشکده افسری بود ، شهید پژوهنده از جمله فرماندهان ممتاز و موفقی بود که در بین همپرازانش شاخص بود . او به عنوان فرمانده گروهان دانشجویی در دانشگاه افسری مشغول انجام وظیفه شد .

با آمدن او نسیم معطری از صفا و صمیمیت و عشق و جبهه درگروهان وزیدن گرفت .

هر بار که در جمع دانشجویان صحبت می کرد شور و شوق بسیار عجیبی در بچه ها پدیدار می شد . ماه ها بعد متوجه شدیم که این افسر رشید در حال استراحت پزشکی است و به همین دلیل در تهران انجام وظیفه می کند . او بعد از بهبودی مجددا داوطلبانه به مناطق عملیاتی اعزام شد.

خوب بیاد دارم هنگامی که بعد از دوران مقدماتی در شیراز طرح تقسیم در حال اجرا بود اکثر دانشجویان می خواستند با ایشان خدمت کنند که این سعادت نصیب همه نگردید و ما تعداد هفت نفر به لشکر ۵۸ ذوالفقار منتقل شدیم .

ایشان بلافاصله در قرارگاه لشکر حاضر شده و با اصرار فراوان سعی کرد تعداد بیشتری از دانشجویان خودش را جهت خدمت در گردانی که مسئولیت فرماندهی آن را داشت منتقل کند که سرانجام من به اتفاق ستوان عباس ترکاشوند به گردان ۱۸۳ تکاور اختصاص یافتیم .

گردان در خطرناک ترین و پر حادثه ترین مناطق جزیره مجنون مستقر بود و روزانه تعداد زیادی از پرسنل در اثر درگیری های مستقیم و اصابت ترکش مجروح و یا به شهادت می رسیدند.

بعد از اندکی استراحت در خدمت ایشان به خط مقدم و محل استقرار گروهان رفتیم و در جمع رزمندگان در داخل سنگر به عنوان فرمانده گروهان معرفی شدیم .

از همان روز بعد متوجه شدیم که شهید پژوهنده کمتر روزی را در سنگر خودش می گذراند و تقریباً هر شب را در یکی از گروهان ها و مواضع کمین سپری می کند و به همین لحاظ رزمندگان از هیچ کوششی برای حفاظت از خط مقدم دریغ نمی کردند.

هربار که فردی از رزمندگان مجروح می شد اولین نفری بود که به بالین او می رسید این شهید والامقام بود و همواره زیر لب زمزمه می کرد و در آن حال از سرباز مجروحش شفاعت می طلبید و به او می گفت خوش بحالت که عاقبت به خیر شدی ان شاء الله خدا قسمت ما هم بکند.

بعد از مدتی برای اجرای عملیات کربلای شش به منطقه غرب کشور اعزام شدیم و برای شناسایی هدف ها هر شب به شناسایی محور های عملیاتی مبادرت می کردیم . بعد از شناسایی کامل به ایشان اطلاع دادم که آماده اجرای عملیات هستیم . اما او در جواب گفت : من باید حتماً تمام زوایای هدف را ببینم تا مبادا مشکلی برای شما پیش بیاید.

قرار بر این بود که شب باهم برای بازدید هدف ها به تپه آنتن در غرب کشور نزدیک شده و معابر وصولی را بررسی کنیم .

همان شب بعد از خواندن نماز در یکی از سنگر های سربازان از خط عبور کردیم . شهید پژوهنده به من گفت فقط یکنفر از بیسیم چی ها را با خود ببریم و بقیه بچه ها امشب استراحت کنند تا برای عملیات آماده باشند.

وقتی به اطراف تپه آنتن رسیدیم اصرار کرد حتماً تا پشت مواضع دشمن پیش برویم و وضعیت آنجا را هم شناسایی کنیم . در همان جا از بی سیم چی جدا شدیم و از داخل رودخانه پر آب بامشکلات فراوان به پشت مواضع دشمن رفتیم .

در آنجا مشغول بررسی اوضاع عقبه نیروهای عراقی بودیم که عناصر کمین دشمن با استفاده از دوربین دید درشب ، مارا دیدند و به سوی ما آتش گشودند ، به طوری که مجبور شدیم . از سمت دیگری به نیروهای خودی ملحق شویم و به همین دلیل راه را گم کردیم و در میدان مین دشمن گرفتار شدیم . در این درگیری قطب نما از کار افتاد و ماسمت خودی و دشمن را نمی شناختیم . هوا کم کم روشن شد و ما بایستی هرچه زودتر فکری برای برگشت می کردیم . ولی پژوهنده با آرامش خاصی به من گفت اول نماز بخوانیم که اگر شهید شدیم بی نماز از دنیا نرفته باشیم .

شهید پژوهنده در همان میدان مین بدون اینکه کوچکترین اعتنایی به وضعیت مخاطره آمیز آن داشته باشد در همان محل مشغول نماز شد.

در آن لحظات بحرانی او به چهار جهت نماز خواند و بعد از دعا و نیایش آماده خروج از میدان شدیم و باتلاش فراوان راه را پیدا کردیم و به موضع اولیه برگشتیم : بعد از رسیدن به مواضع خودی مجددا بدون اطلاع من با دونفر از سربازان برای پیدا کردن مکان بی سیم چی به راه افتاد و بعد از چندین ساعت تلاش موفق شد او را پیدا کرده و به یگان برگرداند.

قرار بود در همان شب برای تصرف تپه آنتن به آن سمت حمله کنیم . شهید پژوهنده بدون کوچکترین احساس خستگی همان شب با تجهیزات کامل به همراه بی سیم چی و سایر رزمندگان گردان آماده اجرای مأموریت بود و پا به پای یگان تکاور به مواضع دشمن حمله کرد.

سربازانی که در خدمت ایشان بودند می گفتند برآستی که ایشان به تنهایی به اندازه یک گردان توانایی داشت و به اندازه تمامی پرسنل یگان تلاش می کرد. بعد از چندین ساعت درگیری جزو اولین نفراتی بود که به هدف رسید.

صبح روز ۶۷/۴/۳۱ وقتی که وضعیت محور عملیات به اطلاع ایشان رسید ، مارا به هوشیاری و پدافند تا آخرین قطره خون تشویق کرد ، اما تظاهر

همان روز که درگیری ادامه داشت هیچ سراغی از ما نگرفت و من همواره دراین اندیشه بودم که چرا شهید پژوهنده ما را فراموش کرده است . نزدیک ظهر بود که برای پانسمان دستم به بهداری گردان مراجعه کردم باصحنه ای مواجه شدم که برایم غیرمنتظره بود.

پیکری پاک سرگرد شهید مصطفی پژوهنده درحالی که صدها ترکش توپ در بدن داشت ، درون برانکارد آرام گرفته بود . و رزمندگان گردان بخاطر حفظ روحیه سربازان از اعلام خبرشهادت ایشان خودداری کرده بودند.

قرار داد باخدا

چگونگی شهادت سرهنگ میر حسن سجادی نیاکی به روایت همزمش
سرهنگ علیرضا پور بزرگ

در منطقه عملیاتی همه در حال آماده شدن برای خواندن دعای کمیل بودیم . بچه ها اکثرا حضور داشتند ولی میرحسن پیدایش نبود . یک لحظه دیدم حوله به سر وارد نمازخانه شد . گفتم کجا بودی ؟ گفت : « رفته بودم غسل شهادت بکنم . » خنده ام گرفت و گفتم : « آخر این وقت شب که غسل شهادت نمی کنند ! بعد از دعای کمیل می خوابی غسالت باطل خواهد شد. »

- از کجا می دانی که بعد از دعا می خوابم ؟
 - پس می خواهی تا صبح بیدار بمانی ؟
 - امشب باخدا کار دارم .
 - بعد خنده ای کرد و گفت : می خواهم با او قرار داد ببندم و بخواهم که مرا پیش خودش ببرد.
 - تو که فردا پرواز نداری . تیمهای عملیات مشخص شده اند و تو که امروز پرواز داشتی ؛ فردا باید استراحت کنی .
 - من قرار دادم را باخدا می بندم ، بقیه را خودش درست می کند .
- بعد از آنجا بیرون رفت .

بچه ها یکی یکی وارد نمازخانه می شدند . هنوز چند دقیقه ای به شروع دعا مانده بود . بی اختیار به دنبالش رفتم و دیدم قدم می زند . نزدیکتر رفتم و با او شروع به صحبت کردم . او طوری صحبت می کرد که مرا به گریه انداخت و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . با شروع دعای کمیل همه به نمازخانه رفتیم و در آن مجلس روحانی شرکت کردیم . آن شب میرحسن تا صبح نخوابید . وقتی سرپرست تیم به او اخطار داد که بخوابد و استراحت کند ، گفت : « من فردا پرواز

ندارم . « سرپرست تیم حرفی نزد و او با خیال راحت تا صبح با خدای خود به راز و نیاز پرداخت .

صبح روز بعد خلبانان پس از خواندن نماز ، عملیات خود را شروع کردند . در دومین روز پرواز ، احتیاج به بالگرد بیشتری بود و شهید سجادی نیاکی به عنوان داوطلب آماده پرواز شد . او عاشقانه پرواز می کرد و تا قلب دشمن می رفت و لرزه بر اندام آنها می انداخت . تا اینکه در حین یکی از پروازها ، مورد هدف مستقیم دشمن قرار گرفت و در یک لحظه ، سرش از تنش جدا شد ، او این چنین به ملاقات سالار شهیدان ، حضرت حسین بن علی علیه السلام شتافت و به این ترتیب قراردادی که با خدا بسته بود عمل کرد و خدا نیز او را قبول نمود .

اول نماز

سرهنک مهندس شکر ریز

من با شهید سرلشکر سید موسی نامجوی در دوره فوق لیسانس همکلاس بودم . منزل ما در نزدیکی محل درس‌مان بود و اکثر روزها ناهار و شام را باهم بودیم یعنی شهید نامجوی به منزل ما می آمد.

همه افراد خانواده ما منتظر می شدند تا به منزل برسیم و باهم ناهار یا شام بخوریم . نامجوی هر وقت وارد منزل می شد قبل از آن که سرسفره بپاید اول نماز می خواند و بعد سرسفره می نشست . هر وقت به او می گفتیم : همه منتظر شما هستید ، می گفت اول نماز بعد غذا.

یک بار اشتباه گفت : اول غذا... من زود وسط حرف او پریدم و گفتم : پس بیا دیگه لحظه ای مکث کرد و گفت : بعد از نماز.

او این کار را آن قدر در خانواده ما تکرار کرد که دیگر همه اعضای خانواده ، قبل از غذا نماز می خواندند و به هر کس می گفتیم بیا غذا بخور ، می گفت : اول غذا بعد از نماز .

زمزمه های شبانه

سرگرد اسماعیل لشگری

هنگامی که در سال ۱۳۶۲ به لشکر ۸۸ زاهدان منتقل شدم. در میان پرسنلی که دارای حسن شهرت بودند و از آن ها به نیکی نام برده می شد ، بیش از همه نام یعقوب احمد بیگی به میان می آمد.

بدین سان قبل از آنکه وی را ، که همگی به شایستگی و اخلاق نیکو و شجاعت و فداکاری و مهربانی می ستودند ، از نزدیک ببینم ، با نام و خصوصیات او آشنا شدم.

تواضع ، رفتار برادرانه با پرسنل ، مشورت و استفاده از نظریات همکاران ، مهربانی و خوش خلقی با سربازان ، قاطعیت در دستورات و اجرای وظایف ، استقبال از خطر ها و سختی ها در عملیات ها و داوطلب شدن برای شرکت در مأموریت های رزمی ، از جمله خصوصیات بارز شهید احمد بیگی بود . با این اوصاف بدیهی بود که وی در میان همه ی پرسنل دارای محبوبیت و علاقه ی فراوانی باشد .

لشکر ۸۸ مدتی در مناطق عملیاتی حضور نداشت . به علت حساسیت منطقه ی سیستان و بلوچستان و کنترل مرزهای شرقی کشور ، وجود این لشکر در آن نواحی ضرورت بیشتری داشت . با این وجود در لشکر گروهی رزمی موسوم به سلمان تشکیل شده بود که همواره مأموریت های رزمی را در مناطق عملیاتی انجام می داد.

فرماندهی این گروه رزمی ، سرگرد یعقوب احمد بیگی بود، یکی از عللی که پرسنل برای حضور در این گروه رزمی علاقه ی فراوانی نشان می دادند ، وجود فرماندهی محبوب ، عادل و شجاع بود ، مسئولیت بعدی شهید احمد بیگی در لشکر ۸۸ ، معاونت تیپ عملیاتی بود .

وی در این مسئولیت نیز تلاش فراوانی ازخودنشان می داد و همه روزه طبق برنامه ای که خود تنظیم کرده بود . در خط مقدم جبهه حضور می یافت و از یگانها بازدید می کرد .

علاوه بر دقت در مسائل نظامی و تاکتیکی نسبت به انجام فرایض دینی شرکت در مجلس مختلف مذهبی نیز علاقه ی فراوانی داشت .

شهید احمد بیگی به نماز شب نیز پای بند بود. فرمانده تیپ سرهنگ صدری، می گفت :

وی بعد از نیمه شب برای اینکه مزاحمتی ایجاد نکند ، قرائت قرآن و نماز شب را آهسته به جای می آورد و اعمال نوافل و حرکات خود را به آرامی انجام می داد ، بارها هنگامی که من قبل از اذان صبح بیدار می شدم ، شاهد زمزمه ها ، خواندن نماز و یا قرائت قرآن شهید احمد بیگی بودم .

آخرین نماز

مجتبی اسدی

سرباز لشکر ۲۱ در سال ۱۳۶۲

دوستی داشتم به نام غلام پرهاد زاده اهل تهران که از سربازان قدیمی گروهان بود او همدوره نبود و برخلاف من که سربازترابری بودم . در گروهان پیاده خدمت می کرد و در چند عملیات از جمله فتح المبین شرکت کرده بود . ما باهم صمیمی بودیم و بیشتر اوقات باهم به مرخصی می رفتیم ، خوش اخلاق و مهربان بود و هیچ سربازی از او دلخوری نداشت . ایمان و اخلاص، از ویژگی های بارز غلام بود. به نماز خیلی اهمیت می داد و دیگران را نیز به انجام فرایض توصیه می کرد.

نزدیک عید باهم به مرخصی رفتیم، آن روزها روحیه دیگری داشت ، چون قرار بود با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند ، او از مدتها پیش از همسر آینده اش صحبت می کرد و در فکر ازدواج با او به سر می برد، من نتوانستم در مراسم عروسی غلام شرکت کنم چون از قبل برنامه مسافرت خانوادگی درپیش داشتم .

بعد از ازدواج که او را دیدم خیلی خوشحال بود و حالا غلام درآستانه سالگرد ازدواج خود همان شور و نشاط گذشته را داشت ، چون درانتظار تولد اولین فرزندش روز شماری می کرد ، خیلی دلش می خواست درآن موقع درکنارخانواده اش باشد . او برای درخواست مرخصی به فرمانده گروهان مراجعه کرد فرمانده گفت :

پرهاد زاده تو باید ۲۰ روز دیگر صبر کنی تا نوبت مرخصی ات برسد.
غلام علت را توضیح داد و چون سرباز خوبی بود و همه از او رضایت داشتند ، فرمانده گروهان نیز با مرخصی او موافقت کرد.

در ترابری مشغول تعمیر خودرویی بودم که غلام با خوشحالی از دور مرا صدا زد . لباس مرتبی پوشیده بود و کیفی هم در دستش بود ، خنده - کنان جلو آمد و گفت :

مجتبی تعطیل کن باهم برویم اهواز ، من می خواهم خرید کنم ، توهم بامن باش .

از ادامه کار باز ایستادم و باتعجب پرسیدم :

خرید چی ؟

همانطور که برگ مرخصی اش را نشان می داد گفت :

خرید برای نوزاد ، نمی خواهم دست خالی به تهران بروم ، می دانم که در آنجا چنین فرصتی به من دست نمی دهد.

خنده ای کردم و گفتم :

همین جا بایست ، الان حاضر می شوم .

بلافاصله از سرگروهیان ، مرخصی روزانه گرفتم و حرکت کردیم .

ابتدا به ترمینال رفتیم ، غلام برای ساعت ۳ بعدازظهر بلیط خرید و ما هنوز چهارساعت فرصت داشتیم ، قدم زنان به یکی از خیابانهای شلوغ که مرکز فروش انواع لباس ها بود رسیدیم . غلام که انگار تازه از چیزی به چیزی رسیده باشد ناگهان گفت :

یک پلاک طلا بسم الله بخریم بهتر از لباس نیست ؟

و بعد هم به چند طلا فروشی رفتیم و سرانجام یک پلاک الله که باسنجاق به لباس وصل می شد انتخاب کرد. آن را بوسید و از صاحب مغازه خواست که آن را کادو کند همراه باغلام و درحالی که هر دو احساس خوشایندی داشتیم مغازه را ترک کردیم .

ساعت ۲ بعدازظهر شده بود که غلام را به طرف ترمینال همراهی کردم .

موقع خداحافظی گفت :

وقتی برگشتم تو هستی یا به مرخصی می روی ؟

گفتم : احتمالاً نیستم ، چون هفته دیگر نوبت مرخصی من است .
یک هفته بعد که من تقاضای مرخصی کردم ، موافقت نشد چون عملیات بیت المقدس درپیش بود و یگانہا درحال آمادہ باش بودند. روز مراجعت غلام بہ گروہانش رفتم و سراغش را گرفتم درسنگرش بود تا مرا دید بہ طرفم آمد و احوالپرسی کرد . ولی او غلام دہ روز پیش نبود خیلی غمگین بہ نظر می رسید، قبل از آن کہ علتش را بپرسم گفت :

مجتبی من برای مرخصی عجلہ کردم ؟ اگرچند روز دیر تر می رفتم خیلی بہتر بود چون درست درآخرین روز مرخصی ام درحال خداحافظی بودم کہ همسرم بہ بیمارستان منتقل شد . خیلی دلم می خواست بمانم ولی نمی شد. من می دانم الان او وضع حمل کردہ است .
بہ او دلداری دادم وگفتم :

این کہ ناراحتی ندارد ، خیلی ہا مثل تو بودند کہ نتوانستند درچنین ایامی درکنار همسرشان باشند. نمونہ اش درہمین گردان ما ، چند نفر پرسنل کادرهستند کہ وضع تورا داشته‌اند ان شاءاللہ این دفعہ کہ بہ مرخصی رفتی فرزندت را می بینی تازہ تو فقط یک مرخصی درپیش داری بعد ہم بہ امید خدا خدمت تمام می شود.

غلام فکری کرد وگفت :

مجتبی یادتہ پارسال ہمین ایام بود باہم رفتیم مرخصی .

کمی فکر کردم وگفتم :

آرہ ، خیلی ہم خوشحال بودی چون قرار بود ازدواج کنی .

موقع اذان مغرب از او خداحافظی کردم و برای گرفتن شام بہ سنگر خودم بازگشتم . پس از آن بہ نظرم رسید کہ از غلام دعوت کنم تاشام را باہم بخوریم . ہمین کہ از سنگر بیرون آمدم یکی از سربازان گفت کہ دونفر از بچہ های دستہ ادوات شہید شدہ اند .

عرق سردی بر بدنم نشست و بانگرانی سؤال کردم :

نام آنها را نمی دانی ؟

نه ، اما یکی از آنها اهل تهران بود.

باعجله خودم را به سنگر غلام رساندم . سراغ او را گرفتم با گریه
همسنگرانم فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است ، پاهایم سست شد و بر روی زمین
نشستم . اولحظاتی پس از اقامه نماز مغرب وعشا هنگامی که برای گرفتن غذا از
سنگر خارج شده بود بر اثر انفجار یک گلوله توپ در نزدیکی اش به شدت مجروح
می شود و لحظاتی بعد به شهادت می رسد.

همراه با شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

✱ دو رکعت نماز عشق

سرهنک خلبان نامدار فر

پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران، وضع جبهه ها خصوصا جبهه عراق آشفته شده بود و علتش تجاوز سراسری عراق از اکثر جبهه ها به طرف داخل ایران بود، که در این هجوم گسترده منافقین وطن فروش نیز همچون مزدورانی خود فروخته تمام توان خود را به کار گرفته بودند تا به زعم خود تهران را فتح کنند.

از یگان ماتقاضای یک فروند بالگرد ۲۱۴ رابرای منطقه اسلام آباد کردند . من با آنکه فرمانده گردان بودم و حضورم در یگان ضروری بود به خاطر اهمیت این مأموریت خودم مسئولیت این پرواز را به عهده گرفته و به پادگان اسلام آباد پرواز کردم .

آن روزها عراق ارتفاعات « نواکوه » را دور زده و می دانستم که باید برای رساندن آذوقه به این ارتفاعات پرواز کنیم . در این اندیشه بودم که بالای پادگان رسیده و اقدام به نشست نمودم . هنوز اسکیدهای بالگرد « پایه های زمینی » به زمین نرسیده بود که یک فروند میگ شروع به بمباران پادگان کرد.

اودر حین بمباران متوجه بالگرد من شد و من را نیز راکت باران کرد ، چندین راکت در اطراف بالگرد ما منفجر شد و همه جارا گرد و خاک فرا گرفت . وقتی بالگرد را خاموش کرده و از آن دور شدیم ، تازه متوجه شدیم که « خدمه » بالگرد دچار موج گرفتگی شده و خود من نیز گوش چپم شنوایی خود را ازدست داده است .

از کنار جنازه های افرادی که بر اثر بمباران هواپیما شهید شده بودند رد شده و به دفتر فرمانده لشکر ۸۱ « تیمسار رادفر » وارد شدم در اولین نگاه آثار ناراحتی را در چهره تیمسار رادفر دیدم . ایشان با دیدن من به طرفم آمد و گفت :

نیروهای ما در ارتفاعات نواکوه به محاصره دشمن درآمده اند و باید به آنها مهمات و آذوقه برسانیم .

با شنیدن صحبت‌هایش حدسم تبدیل به یقین شد و از تیمسار ساعت ونحوه کمک رسانی را پرسیدم .

ایشان از من خواستند که صبح فردا (۶۷/۵/۴) عملیات را آغاز کنم ، من باکمال میل پذیرفتم و از ایشان خواستم که باتوجه به نا امن بودن پادگان ، بالگرد مرا به مکان دیگری برده و فردا برای انجام مأموریت برگردم . او اول اکراه داشت ولی بعد از هماهنگی با تیمسار انصاریان ، قبول کرد و بلافاصله من به همراه یک فروند بالگرد دیگر که در این فاصله از تنگه قوچعلی به اسلام آباد آمده بود پادگان را ترک کرده و به پایگاه هوایی خود برگشتیم . پس از هماهنگی بامسئولین پایگاه برای استراحت به منزل رفتم و با توجه به خستگی مفرط و داشتن پرواز در روز بعد ، آن شب زودتر به بستر رفتم .

در پایگاه اعلام کردند که اسلام آباد اشغال شده و نیروهای عراقی در حال پیشروی هستند. با شنیدن این خبر تأسف بار از اینکه با اصرار بالگرد را به کرمانشاه برگردانده بودم خوشحال شدم ولی دلم از این همه تجاوز عراق خون بود و آرزو داشتم که هرچه زودتر به مصاف دشمن بروم .

ساعت ۳ صبح بود که اطلاع دادند پیشروی عراقی ها سد شده ولی از من خواستند پس از روشنی هوا گردان را برای عملیات آماده نمایم . با روشن شدن هوا من به همراه ستوان (م-ع) جهت انجام مأموریت به پادگان امام حسین علیه السلام سپاه پرواز کردیم .

تیمسار علی صیاد شیرازی به طرف بالگرد آمد و پس از احوالپرسی باتوجه به آشنایی قبلی که با ایشان داشتم ، مرا به نام برای اولین مأموریت خواسته بود . از من خواست که یک تیم آتش کبرا را از پایگاه بخواهم و پرواز را آغاز کنم .

همزمان با ماکه از پادگان امام حسین علیه السلام بلند شدیم یک تیم آتش از پایگاه کرمانشاه بلند شد و در مسیر اسلام آباد به هم ملحق شده و به طرف محلی که تیمسار علی صیادشیرازی از من خواست هروقت به گردنه « چهار زبر » رسیدیم به ایشان اطلاع بدهم . به محض رسیدن ، گردنه چهار زبر را به تیمسار نشان دادم ، ایشان بیدرنگ گفتند :

به ارتفاعات نزدیک نشوید و به سمت چپ بروید .

من بی خبر از وضع گردنه چهار زبر بلافاصله به سمت چپ گرفته و ده کیلومتر به سمت چپ رفتم تا به ماهیدشت رسیدیم .

در آنجا متوجه شدم ترافیک سنگینی در جاده است و خودروهای زیادی در حال تردد می باشند. بلافاصله مسئله را به تیمسار علی صیادشیرازی اعلام کردم و ایشان پس از بررسی جاده از من خواست به تیم آتش دستور بدهم تمام خودروهای روی جاده را بزنند . من به خیال اینکه مردم عادی در آن جاده تردد می کنند گفتم :

- تیمسار اینها مردم عادی اند ، ما که نباید مردم عادی را ...

تیمسار با عصبانیت وسط حرف پرید و گفت :

اینها منافقین هستند من به شما دستور می دهم که آتش کنید و همه این خودروها را منهدم کنید.

باشنیدن این جمله از تیمسار علی صیاد شیرازی ، بلافاصله از تیم آتش خواستم تمام خودروهای روی جاده را هدف قرار دهند.

یکی از خلبانان کبرا هم که موضوع را نمی دانست ، گفت :

اینها که مردم عادی اند.

درحین اینکه برای خلبانان توضیح می دادم به خودروهای روی جاده نزدیک تر شده بودم . ناگهان آنها شروع به تیراندازی به طرف ما کردند و آتش خمپاره و پدافند خود را به طرف ما ریختند.

با دیدن این وضع نه تنها من ، بلکه بالگردهای کبرا هم متوجه موضوع شدند و پی بردند که نیروهای دشمن در این لباس پیشروی نموده اند. بلافاصله آتش کینه هوانیروز قهرمان بخشی از آنها را به کام خود کشید و پس از پایان مهمات ، بالگردهای کبرا به پایگاه برگشته و با چهار تیم آتش ، مجددا وارد عمل شدیم .

درمراحل دوم وسوم پروازی بیشتر مشخص شد که اینها مردم عادی نیستند بلکه منافقینی هستند که خود را به شکل مردم عادی درآورده اند و به طرف کرمانشاه در حرکت اند.

در طول روز تیمسار علی صیادشیرازی در کنار ما بودند و در اکثر پروازها من به عنوان سرپرست و نجات همراه تیم آتش می آمدم و پس از پایان عملیات به پایگاه برمی گشتم .

روز بعد (۶۷/۵/۵) متوجه شدیم ، با آنکه تعداد زیادی از نیروهای منافقین تار و مار شده بودند هنوز آنها به پیشروی ادامه می دهند.

از نظر نظامی این مسئله بیانگر آن بود که حتما در پشت نیروهای منافقین تعداد زیادی نیرو هست و می خواهند که به هرنحوی پیشروی کرده و شهر کرمانشاه را تصرف کنند.

پس از یک بررسی ، تیمسار علی صیادشیرازی از من خواست که یک پروازی انجام بدهم و آن پرواز به پشت سرنیروهای منافقین بود.

باشنیدن این دستور ، قبل از حرکت ، مسیر رفت و برگشت هوایی را بررسی کرده و اعلام آمادگی نمودم . بلافاصله از پایگاه صحرایی خود پرواز را آغاز کرده، به طرف گردنه قلاجه رفتیم و از روی جاده خاکی به طرف پادگان ابوذر و ارتفاعات نواکوه و از آنجا خود را به جاده اسلام آباد رساندیم .

نیروهای منافقین همه جا را اشغال کرده، منطقه را به صورت پراکنده زیر نظر داشتند پیشروی ما ممکن بود ولی هنوز اطلاعاتی از عقبه نیروهای منافقین

نداشتیم کہ تیمسار علی صیاشیرازی باشجاعت تمام از من خواست کہ جاده اسلام آباد - کرند راقطع کنم و از روی نیروهای منافقین عبور نمایم .

من باتوکل به خدا همین کار را کردم و بدون آنکہ منافقین مجال عکس العملی داشته باشند به عقبه نیروهای آنها رسیدم و اطلاعات بسیار با ارزشی از آرایش و توان رزمی آنها به دست آوردیم . باخوشحالی در راه بازگشت بودیم کہ یک فروند میگ عراقی به طرف ما یورش برد. من با سرعت تمام به صورت سینه مال جلو می رفتم و میگ از همه طرف به ما حمله می کرد.

در آن لحظه فقط از خداخواستم کہ به ما این فرصت را بدهد کہ اطلاعات بدست آورده را در اختیار یگانهای عمل کننده و مسئولان اجرایی قرار بدهیم .

سرانجام میگ پس از چندین بار حمله پی در پی بار دیگر از ما فاصله گرفت . ناگهان همزمان با دیدن من تیمسار فریاد زد ... کابل برق ... کابل برق سرعت بالگرد خیلی زیاد بود و فاصله من باکابل برق بیش از ۵۰ متر نبود.

اگر می خواستم بالگرد را از بالای کابل بکشم امکان برخورد خیلی زیاد بود. ناگهان توکل به خدا کردم و فرامین بالگرد را به پایین کشیدم دریک لحظه شوک تمام وجودم را فرا گرفت و لحظه ای بعد به حالت عادی برگشتم . بلافاصله بالگرد را نشاندم و پایین آمدم .

بالگرد سالم بود و شوک حاصله فقط از جریان برق سه رشته سیم کابل فشار قوی بود کہ لحظه ای برما وارد شده بود.

میگ دوردیگری زد و بدون آنکہ متوجه فرود ما بشود ، دور شد دراین حال تیمسار علی صیاد شیرازی کنار بالگرد ایستاد و دو رکعت نماز شکر بجا آورد. پس از نماز شکر بلافاصله به طرف پایگاه حرکت کرده و با استفاده از اطلاعات بدست آمده بالگردهای شنوک و ۲۱۴ را به کار گرفته و تعداد قابل توجهی نیرو در پشت نیروهای منافقین پیاده کردیم و به اصطلاح نظامی نیروهای منافقین قیچی شدند.

روز (۶۷/۵/۶) روز شکست منافقین و خود کشی خیلی از آنها بود. آن روز نیروهایی که مادر عقبه منافقین پیاده کرده بودیم بانبروهایی که در رو به روی منافقین بودند پیوند خوردند و بسیاری از دشمنان وطن فروش شکار و به درک واصل شدند.

درمورخه (۶۷/۵/۷) وقتی از بالای سر نیروهای خودی که تمام منطقه را در اختیار داشتند. پرواز می کردیم. با خود عهد کردم وقتی به پایگاه رسیدم به شکرانه این پیروزی ارزشمند دو رکعت نماز شکر بخوانم. لذا پس از اتمام مأموریت در پایگاه دو رکعت نماز شکر بجای آوردم و خدا را سپاس گفتم و آن موقع بود که به خوبی حس کردم علت خستگی ناپذیری و عدم تضعیف روحیه شهید سپهد علی صیادشیرازی و قاطعیت و امیدواری او به پیروزی ناشی از اقامه نماز باحضور قلب و خلوص نیت وی بود.

* نماز جماعت در داخل هواپیما نظامی

سرتیپ خلبان سید رضا پردیس

در یک مأموریت با شهید سپهد علی صیادشیرازی بوسیله هواپیما از شیراز به تهران مراجعت می کردیم. پس از بلند شدن هواپیما از باند شیراز شهید سپهد علی صیادشیرازی قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد و به تلاوت آیات الهی مشغول شد همین که آفتاب غروب کرد به من گفت:

چکار کنیم که بتوانیم نمازمان را موقع اذان در این هواپیما به جای آوریم؟
مقداری آب به اندازه یک لیوان تهیه کردم و با آن آب شهید تجدید وضو کرد، سپس پتویی در انتهای هواپیما پهن کردیم. نسبت به حرکت هواپیما قبله را تعیین و آنگاه به عنوان امام جماعت ایستاد و سپس نماز جماعت چهار نفره ای را در هواپیما اقامه نمودیم.

* وسیله هدایت

روزی ایشان طی یک سخنرانی در پادگان آموزشی بیرجند برای سربازان ضمن بیان فواید و اهمیت نماز ، آثار آن را نیز در هدایت و سازندگی انسانی شرح می داد و درعین حال خاطره ای را به این شرح بیان کرد :

« یک روز در زمان کودکی به همراه تعدادی ازدوستان در شهرستان می خواستیم وارد یک باغ بشویم . همین که ازدیوار باغ بالا رفتیم ، دیدم یک مار روی دیوار باغ ایستاده و حالت حمله دارد، بلافاصله خودم را به پائین دیوار پرت کردم و از همانجا پی بردم که خداوند نمی خواهد آلودگی درمن ایجاد شود. این اتفاق را به فال نیک گرفتم و از آن پس سعی کردم همه افعال و رفتارم را در جهت رضای خداوند قرار دهم . زیرا خداوند توسط این مار مرا هدایت کرد و خواست که من با سرشت و روح پاک رشد کنم.»

* نماز روی بام پاسگاه

محسن کاظمی

دو بالگرد حامل هیأتی تحت سرپرستی شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در ارتفاعاتی به نام « ساری قمیش » و « ساری بابا » فرود آمدند . بچه های گروه فنی ساز و برگ خود را آماده کردند تا صحبتها و مصاحبه های تعدادی از فرماندهان را که درآزاد سازی این ارتفاعات از دست عناصر ضد انقلاب در سال ۱۳۶۰ نقش داشتند ضبط و ثبت کنند.

ساعت حدود ۱۱ صبح بود خاطرات این عزیزان به قدری جذاب و شنیدنی بود که هیچ کس گذشت زمان را حس نمی کرد ، ناگهان شهید سپهبد علی صیاد شیرازی جلو آمدند و دستور دادند که ضبط برنامه قطع شود و افراد سریع سوار بالگرد شوند ، به ساعت نگاه کردم ۱۱/۵۵ دقیقه بود . فهمیدم که وقت نماز است و سپهبد شهید به دلیل اینکه برنامه ضبط طولانی شده و ضمناً آب برای وضوگرفتن مهیا نبود ، دستور قطع برنامه را صادر کرد .

بالگردها پرواز کردند و چند کیلومتر آن طرفتر در مسیر جاده بوکان - میاندوآب در کنار پاسگاه نیروی انتظامی شماره ۳ فرود آمدند . پرسنل غافل گیر شده بودند . نمی دانستند که چه می کنند . شهید از آنها خواهش کرد هر چه سریعتر مقدمات نماز را فراهم آورند ، جایی برای اقامه نماز جماعت این تعداد افراد نبود.

فرمانده پاسگاه پیشنهاد پشت بام را داد صفوف متشکل از هیأت همراه شهید و پرسنل محل روی پشت بام پاسگاه نماز جماعت را به امامت امیر لشکر اسلام اقامه کردند. بعد از پایان نماز جماعت علی صیاد شیرازی ضمن تقدیر و تشکر از زحمات پرسنل پاسگاه برای آنها به نقل قول خاطراتی پرداخت .

بعد از گزاردن نماز دوستان همراه بلافاصله آماده شدند که به وسیله دو بالگرد به محل ضبط برنامه برگردند. مسئولین پاسگاه با بضاعت محدودشان پذیرایی خوبی از میهمانان ناخوانده به عمل آوردند.

فرمانده پاسگاه موقع خدا حافظی خطاب به شهید علی صیاد شیرازی اظهار داشت : تیمسار! ما را ببخشید، ما از قبل اطلاع نداشتیم و تدارک غذا را ندیده بودیم . و شهید ما در جواب گفت :

نماز بهترین خوراک بود که به ما رسید.

* عارف بیدار دل

اول شهریور ۱۳۷۴ برای مأموریتی به همراه هیأتی به سرپرستی شهید سپهبد علی صیاد شیرازی به کردستان عزیمت کردیم . نزدیک اذان مغرب وارد پادگان لشکر ۲۸ شدیم .

تشریفات پادگان ، خود را آماده استقبال از شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و هیأت همراه کرده بود . سربازان دژبانی ، درجه داران و افسران و فرماندهان پادگان صف کشیده و منتظر ورود هیأت بودند . شهید سپهبد علی صیاد شیرازی به خاطر نزدیک شدن به وقت نماز و ازدست ندادن فضیلت اول وقت ، باتشکر و

عذرخواهی از دست اندرکاران پادگان ، برنامه استقبال را حذف و تنها به مصافحه با فرمانده و مسئول عقیدتی سیاسی پادگان بسنده کرد و برای ادای فریضه ، راهی حسینیه پادگان شد.

دراین مأموریت و تمام مأموریت‌های بعدی هروقت برای اقامه نماز صبح به مسجد ، حسینیه و یا نمازخانه می رفتیم ، شهید راجلوتر از خود در آنجا می دیدیم . او همیشه قبل از اذان صبح درمسجد بود. پس از اقامه نماز هم ، ورزش و نرمش صبحگاهیش ترک نمی شد.

گاهی دردل شب و ساعتی مانده به نماز صبح . به دلیلی از خواب بر می خواستم ، صدای قرآن را از نمازخانه و یا اتاق شهید می شنیدم و متوجه می شدم که شهید غرق عبادت و مشغول راز و نیاز شبانه است و دل به محبوب خویش سپرده است .

باتوجه به روح عظیم معنوی آن عارف بیدار دل . شب زنده داریهای او برایم عجیب نبود ، اما وقتی به رغم این بیداریهای طولانی شبانه ، روحیه خستگی ناپذیر و تلاش بی وقفه او را درکار روزانه وی می دیدم ، در شگفت می شدم .

* راز و نیاز شبانه

عباس محمود جانلو

با برادران ارتشی دریک خط ایستاده بودیم که شهید علی صیاد شیرازی از بالگرد پیاده شد. باهمه روبوسی کرد و بی هیچ حرفی وارد اتاق جلسه شد و برای شروع جلسه ، قرآن تلاوت کرد. ازاینکه با ماحرف نزده بود خیلی ناراحت شدیم . مدتی که گذشت گفت :

مرا ببخشید که باشما صحبت نکردم . چون داخل بالگرد خوابم برد، وضویم باطل شد و به خودم اجازه ندادم با شما رزمندگان بدون وضو حرف بزنم .

ساعت یک نیمه شب برای انجام کاری به طرف سنگر شهید
علی صیادشیرازی رفتم . نگهبان به ساعت نگاه گرد و گفت : جناب سرهنگ
مشغول نماز شب هستند . مدتی صبر کردم نماز ایشان تمام شود خواستم وارد
سنگر شوم که نگهبان بار دیگر گفت ایشان در حال خواندن قرآن هستند . باز هم
صبر کردم تا مزاحم عبادت سرهنگ نشوم .

دوباره می خواستم وارد سنگر شوم که نگهبان باز هم به ساعت خود نگاه
کرد و گفت : در حال نماز خواندن هستند . با ناراحتی گفتم :
شما هم ما را گرفته اید !

سپس بدون توجه وارد سنگر شدم که دیدم شهید در حال عبادت و راز و
نیاز با خداست . خجالت کشیدم . برگشتم و بعد از تمام شدن نماز ، شهید مرا صدا
کرد و برای او آنچه اتفاق افتاده بود را تعریف کردم . در همان حال آن شهید
بزرگوار سرش را پایین انداخت و گفت :
فکر نمی کردم این قدر مرا زیر نظر گرفته باشند .

بخش چهارم

نماز در آیینه اشعار

نماز و گلوله

سرهنک پرویز بیگی حبیب آبادی

... به آن لحظه هایی که خمپاره شصت
میان نماز عزیزان نشست
نمازی که یک رکعتش پاره شد
تشهد پر از موج خمپاره شد
نمازی که در بیکران ها رهاست
نمازی که هر تکه اش آشناست
نمازی که گلگون ترین بوده است
همیشه شهادت گزین بوده است
نمازی که با قامتی بی سراسر است
نمازی که « قد قامتی » دیگر است
نمازی که در بارش تیر ها
شکفته است درخون تکبیرها
نمازی که باخون رقم خورده است
قیام و سجودش به هم خورده است
شب است و نمازی که در پیش روست
شب است و فرازی که پره های وهوست
شب و چشم هایی که بارانی است
ستاره ستاره فراوانی است
نماز و گلوله ، نماز و خطر
نماز و پرستو ، نماز و سفر
نماز و شقایق ، نماز و حضور
نماز و مسافر، نماز و عبور...

بالاترین برهان

سرهنک علیرضا پور بزرگ « وافی »

زبان دلکش عرفان نماز است	بیان شوکت ایمان نماز است
بشر را بال معراج سعادت	به بزم حضرت یزدان نماز است
ستون دین و استحکام کعبه	دلیل خلق انس و جان نماز است
نزول مصحف و آیین حق را	تعیین بالاترین برهان نماز است
نیایش را لطافتهای معنا	دعا را بهترین عنوان نماز است
دلا پیغمبرخاتم چه خوش گفت	کلید خلد جاویدان نماز است
بخوان « وافی » نماز از روی اخلاص	که راز عزت انسان نماز است

هنگام نماز

محمد جواد محبت

شب رفت و سحر گذشت و اکنون	سر می زند از افق سپیده
هنگام نماز صبح آمد	برخیز ز خواب نور دیده
گل چهره به شبنم سحر شست	تا تازه کنی تو دست و رویی
با آب زلال و پاک و روشن	شایسته بود تورا وضوئی
سجاده و قبله آشنایند	یاد آر نشان آشنا را
تا در صف بندگان مخلص	خشنود کنی ز خود خدا را
هنگام نماز بانک تکبیر	امید به کردگار یکتاست
این عزت زندگانی از اوست	شکرانه او وظیفه ماست

نماز شب

سرهنک ابراهیم غفاری

مسلمانان !
مساجد گرم گرم است
مؤذن می نوازد بانگ تکبیر
صفوف مسلمین آکنده از عشق
جوانان ، نو جوانان ، پیرمردان
جوانان مسلمان و خدا جو
مکبر می نوازد نغمه ای خوش
به پا خیزید چون وقت نماز است
شبستان پر ز مردان ره حق
رواق کعبه دل پر ز امید
نماز تو نمازی بس دل انگیز
بگو شم می رسد آوای توحید
خلوص مؤمنین در سجده پیداست
شب یلدا به هر سجده هویداست
تو گویی کعبه از محراب پیداست
به هر منزل نماز عشق برپا ست

آیین دین

علی عبدالوهاب

زدستورات و آیات مبین است
به پیش کفرسدی آهین است
که این در نزد ما علم الیقین است
برای اینکه آن میزان دین است
که جایث باغ فردوس برین است
نمازت بهترین جبل المتین است
که این هم از صفات متقین است
ستایش خاص رب العالمین است
بدان هر لحظه شیطان در کمین است
دلش مأوای ابلیس لعین است
که او بر بنده ارحم راحمین است
هدف از خلقت آنان همین است
که این از رحمت جان آفرین است

نماز از حکمت و آیین دین است
کند محفوظ از فحشاء و منکر
زطغیان و زنسیان باز دارد
به روز حشر پرسش از نمازست
به یاد حق نماز خود به یادار
اگر خواهی رسی بر عرش اعلی
خشوعت اندر نماز است و تواضع
دلت را از سوای حق بیگرداز
مشو غره تو بر صوم و صلاتت
هر آن کو بر لبش ذکر خدا نیست
انابت کن ز لغزشها به سویش
به جن و انس واجب شد عبادت
همه کون و مکان تسبیح گویند

عطر اذان

لطفعلی گنجه ای

باز از گلدسته ها عطر اذان
می تراود در فضای آسمان
بردلم چیزی است مثل بوی یاس
شادی و دلشوره ، ایمان و هراس
رنگ گنبدها مرا گم می کند
مثل دریا پر تلاطم می کند
از وجود خود فراتر می شوم
غرق در الله اکبر می شوم
می روم تا آستان شستشو
در کنار حوض آهنگ وضو
مادرم می گفت تا دنیا به پاست
در میان هر دلی عشق خداست
در نماز احساسها گل می دهند
گفتگوها بوی سنبل می دهند
از گلوها بغض ها می شود
روی لب لبخند پیدا می شود
دوست داری با خدا صحبت کنی ؟
نور را در خانه ات دعوت کنی ؟
هست شیرین تر ز معنای غسل
نغمه حی علی خیر العمل
رو بسوی قبله با آغوش باز
خویش را گم کن در آغوش نماز

جلوه نور الهی

سرباز سعید عجمی اول

نماز ای عهد و پیمان خدایی	نماز ای جلوه نور الهی
نماز ای دشمن سرسخت شیطان	نماز ای پایه و ای رکن ایمان
نماز ای ریزش برگ گناهان	نماز ای نور چشم هر مسلمان
نماز ای برتر از یاقوت و از در	نماز ای مرهم درد تکبر
نماز ای ذکر ایزد لیل و ایام	نماز ای مرز بین کفر و اسلام
برای اهل ایمان رهنمایی	بهشت جاودان را ره گشایی
بود آرامش قلب مسلمان	رکوع و سجده ات ای مونس جان
نماز است و نماز است و عبادت	سئوال اول روز قیامت
یقین حکم خدا و شرط عقل است	سپاس و شکر نعمت گرچه سهل است
هرآن چیزی که می خواهی از او گیر	عجم وقت نماز است و وضو گیر

رمز سعادت

ستوانیگم محمد رضا مطیع فر

بپا خیزید هنگام نماز است
سحرآمد دلم غرق نیاز است
مؤذن می نوازد بانگ تکبیر
بلندای وجودم کرده تسخیر
محمد وه چه خوش فرمود این را
نماز آمد ستون و رکن دین را
نمازی خوانم از بهر عبادت
که دانم باشد آن رمز سعادت

بهترین ذکر

نصرا لله قدیمی

سرپر معنی و نگشوده دادار نماز است
گنج مقصود صمد شیوه ابرار نماز است
شرح و تفسیر بر این جمله اسرار نماز است
عقل فرموده ره و معبر دیدار نماز است
که متاع شکرش بهر خریدار نماز است
نردبانش به سحر یا که افطار نماز است
آری آن بال و پر عاشق و هوشیار نماز است
بهترین ذکر پسندیده احرار نماز است

اولین ذکر پسندیده احرار نماز است
قل هو الله احد چاره کند مشکلها
قلب هر ذره بسی راز نهان می بینم
هر که دیدار خدا می طلبد در کویی
زندگی عرصه سود است دلا آگه شو
هفتمین خانه که دلدار در آنجا باشد
عاشقان تا به خدا جز بصلاح نیست رهی
کس قدیمی به صل کوش دگر هیچ مگو

معراج قلوب

سرهنک عباس براتی پور

ای راز و نیاز بیکرانسه
ای جاری شط روشن عشق
ای پرتو مهر لایزال
ای ذکر جمیل پاک بازان
این باده بزم درد نوشان
ای زمزمه خداپرستی
ای مونس بندگان صادق
ای رشته محکم الهی
با توسست که روح پر بگیرد
با توسست که تا خدا کشم پر
این جوشش چشمه خدایی
بوی گل آشنا دهی تو
نام تو امید بخش دلهاست
روزی که به عجز آدم افتاد
تا با تو به سوز و ساز باشد
تا سجده به کردگار آورد
تا با توشد آشنا دل او
آن سرور کاینات عالم
فرمود نماز رکن دین است

ای سوزو گذار جاودانه
ای روح دمیده در تن عشق
اندیشه جلوه جمالی
آینه روح دلنوازان
پیمانه دست می فروشان
منظور خدا ز راز هستی
داغ دل لاله های عاشق
رخشنده ستاده در سیاهی
بیماری دل شفا بگیرد
پرواز کنم به سوی دلبر
آینه ذات کبریایی
عطر نفس خدا دهی تو
یاد تو صفای سینه ماست
از عرش ، خدا تورا فرستاد
وقت خوش او نماز باشد
درسینه خود قرار آورد
حل گشت تمام مشکل او
فخر دوجهان نبی خاتم
معراج قلوب مؤمنین است

اذان

سرهنک علیرضا پور بزرگ وافی

نغمه پاک الله اکبر
نام اورا رساتر بیان کن
شوکت ذکر نام خداوند
از دو و از سه ات می رهاند
نام پاک محمد که گویی
لحظه هامی شود غرقه در عطر
در دل هر که مهر علی هست
با قبول امامت به دنیا
این نماز است و فریاد عشق است
هر کسی شد گرفتار جانان
پنج نوبت نمازت که خواندی
در مسیر نماز و عبادت
گر نمازتو مقبول حق شد
تا بیاد خدا باشی ای دل
خوش بود باری مملو از عشق
با چنین پاکی و خوشدلی ها
بعد از آن عزو جاه خدائی
رازها بردلت می شود فاش
بعد از آن هر نفس هر کلامت
چون گل بی همانند توحید

ذکر نام خدای بزرگ است
نوبت التجای بزرگ است
شرک را از زمین می زداید
شعر توحید را می سراید
از دهان تو بوی گل آید
بر سر ذوق صد بلبل آید
آمده در پناه ولایت
اوقتاده بر راه ولایت
لحظه هایش پر از یاد عشق است
او تعیین دان که آزاد عشق است
می رسی بر پل رستگاری
رشته رستگاری تو داری
بعد از آن کارهای تو خیر است
لحظه ها از برای تو خیر است
سر به سجاده او نهادن
رو بروی خدا ایستادن
جلوه گر می شود در وجودت
می رسی اوج کشف و شهودت
هست ذکر خدای یگانه
می شوی چنان من جاودانه

فهرست راهنما (اشخاص – اماکن)

«آ»

آبادان ، شهر، ۲۱،۲۰،۱۷	اسدی،مجتبی،سرباز، ۷۷
آلمان ، کشور، ۲۰	اسلام آباد، ۸۱،۸۲،۸۳،۸۴،۸۵
آبیل ، محمد، شهید، ۶۷،۶۶	انصاریان، تیمسار، ۸۱

«ا»

ایران، ۳،۴،۵،۱۲،۴۷،۸۱	«ب»
اهواز، ۹	بستان، ۹
اکبری، زهره، امدادگر، ۲۰	بصره، ۳۸
اصفهان، ۲۰	باغ طالبان، غرب کشور، ۵۵
اهرنجاتی، رضا قاسمی، آزاده، ۲۹	بیرجند، پادگان، ۸۷
اکبر، آزاده، ۳۴،۳۵،۳۶،۳۷	بوکان، ۸۸
احمد بیگی، محمد یوسف، سرتیپ، آزاده، ۴۵	بیگی حبیب آبادی، پرویز، سرهنگ، ۹۳
الیاسی، سروان، شهید، ۵۴	براتی پور، عباس، سرهنگ، ۱۰۲

«پ»

امیری، سرهنگ، ۵۷	پژوهنده ، مصطفی، شهید، سرگرد ، ۶۴،۶۸
احمد بیگی ، یعقوب، سرگرد، شهید، ۷۵،۷۶	۶۹، ۷۰، ۷۱

حسین علیعلیه السلام امام، حضرت، ۸۲، ۸۳

«خ»

خوزستان، شهر، ۳

خرمال، شهر، ۱۲

خمینی، امام راحل، ۲۱

خلاف، عراقی، اسم، ۴۶، ۴۷

خاوری، ستوانیکم، شهید، ۶۰

«د»

دیل کارنگی، آمریکایی، دانشمند، ۲

دهقانی، حمید، سروان، آزاده، ۴۸

دیانه، شهر، ۴۹، ۵۰

دهقانی، بهمن، سرباز، ۶۴

«ذ»

ذوالفقاری، جبهه، ۲۰

«ر»

رادفر، تیمسار، فرمانده، ۸۱

«ز»

زند، علیرضا، استوار، ۱۱

«س»

سوسنگرد، ۱۹، ۹

سومار، ۱۱، ۶۲

سورن، ارتفاعات، ۱۲

سیدصادق، شهر، ۱۲

پور بزرگ، علیرضا، سرهنگ، ۶۶، ۷۲

۱۰۳، ۹۴

پرهادزاده، غلام، سرباز، شهید، ۷۷، ۷۸، ۷۹

پردیس، سیدرضا، خلبان، سرتیپ، ۸۶

«ت»

ترتبی رجبعلی، استوار، آزاده، ۳۱

تپه شترمل، منطقه، ۶۲

ترکاشوند، عباس، ستوان، ۶۸

تپه آنتن، غرب کشور، ۶۹، ۷۰

تهران، ۷۸، ۸۱

ترمینال، ۷۸

«ج»

جبار مرشد، عراقی، ۳۵، ۳۶، ۳۷

جانلو، عباس محمود، ۸۹

«چ»

چزابه، تنگه، ۹

«ح»

حلیجه، شهر، ۱۲

حرا، غار، ۲۱

حسین، آزاده، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶

حامد کریم، عراقی، ۳۵، ۳۶

حیدری، اسدالله، ستوانیکم، آزاده، ۴۲

حاجیان، تنگه، ۶۰

عبدالملکی، حاج محمد، سروان، ۲۳

علی ، آزاده ، ۳۴، ۳۳

عبدالوهاب، علی، ۹۷

عجمی اول، سعید، سرباز، ۹۹

« غ »

غفاری ، ابراهیم ، سرهنگ ، ۹، ۱۲، ۱۶، ۹۶

« ف »

فریدونی ، دکتر، ۲۱

فاضل، سید، شهید، ۳۰، ۲۹

فضل الله، آزاده ، ۳۷

فاطمه سلام الله علیه، حضرت، ۶۲

« ق »

قاسم آباد، تنگه ، ۶۰

قربانی ، داود، ستوانیکم، شهید، ۵۳

قوچعلی ، تنگه، ۸۲

قدیمی ، نصرالله، ۱۰۱

« ک »

کردستان، ۱۷، ۲۰، ۶۲، ۸۸

کافی، عباس، ۱۹

کوفه، مسجد، ۲۱

کریمی، بهنام، ستوانیکم، شهید، ۶۲

کربلای ۶، غرب کشور، ۶۹

کرند، جاده، ۸۵

سینا، طور، ۲۱

سالمیان، جواد، سروان، ۶۲

سلمان گشته، منطقه، ۶۲

سجادی نیاکی، میرحسن، سرهنگ، شهید، ۷۲

سیستان و بلوچستان، منطقه، ۷۵

سلمان ، گروه رزمی، ۷۵

ساری قمیش، ارتفاعات، ۸۷

ساری بابا ، ارتفاعات، ۸۷

« ش »

شاندری، شهر، ۱۲

شریف نیا، علی، سروان، ۵۵

شعبانیان، سعید، سرگرد، ۶۸

شکر ریز، مهندس، سرهنگ، ۷۴

« ص »

صامت عبدالله، عراقی، ۳۳، ۳۵

صمدی، محمد، شهید، ۴۸

صداقت، ستوان، شهید، ۶۰، ۶۱

صیاد شیرازی ، علی، سپهبد، شهید، ۸۱، ۸۲

۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰

« ع »

عراق، ۳، ۴، ۵، ۱۲، ۱۴، ۲۳، ۸۱

علی، هم رزم، ۱۹

عباسی ، علی، شهید، ۲۰

علی علی‌رضا، امام ، حضرت، ۶۶، ۶۷، ۷۳

کاظمی ، محسن، ۸۷

کرمانشاه، بیمارستان، ۲۵

کر بلا، شهر، ۲۵

کریمی ، شهید، ۶۲

کرمانشاه، شهر، ۸۲، ۸۳، ۸۴

«گ»

گردان بلال، هوانیروز، ۹

گیلانغرب، شهر، ۶۱

گردنه چهار زبر، ۸۳

گردنه قلاج، ۸۴

گنجه ای ، لطفعلی ، ۹۸

«ل»

لشگری ، اسماعیل، سرگرد، ۷۵

«م»

مریوان، شهرستان، ۱۲

مکه ، شهر، ۲۵

مدینه ، شهر، ۲۵

محسن ،آزاده، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۷

محمود زاده، علیرضا، سرباز، ۳۸

مجتبی ، سرباز، ۷۸، ۷۹

میانداوآب، جاده ، ۸۸

محبت ، محمدجواد، ۹۵

مطیع فر، محمد رضا ، ستوانیکم ، ۱۰۰

«ن»

نادعلی، ابراهیم ، ۱۴

نریمانی ، سهراب ، شهید، ۲۰، ۲۱

نجف، شهر، ۲۵

نوری، حیدر، ستواندوم، ۶۰

نامدار فر، خلیان، سرهنگ، ۸۱

نصراصفهانی، محمدجعفر، سرتیپ، شهید، ۵۵

نامجوی، سید موسی، سرلشکر، شهید، ۷۴

نواکوه ، ارتفاعات ، ۸۱، ۸۲، ۸۴

«ه»

هفت دهنه ، پل ۱۱

هاشمی، سیدعلی اکبر، سرتیپ، شهید، ۶۵

«ی»

یوسفی ، احمد، ستوانیکم ، آزاده، ۳۳

یزدی ، امین ، سرهنگ ، ۵۷

یزدی ، سرباز، شهید، ۵۷، ۵۸، ۵۹



zemzemei dar tanhāi

Ahmad Hoseinia

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**

First Published Summer 2004, Tehran

In The Name Of God